



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

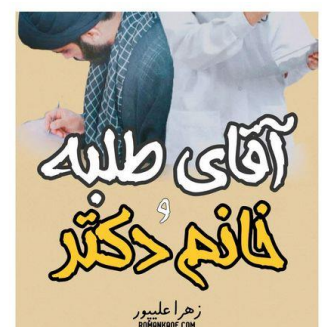
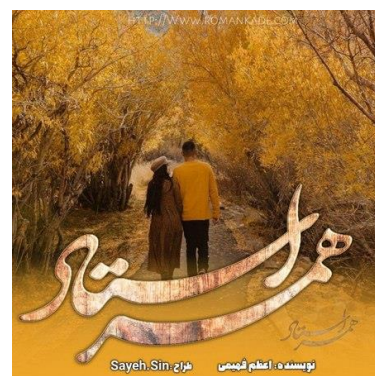
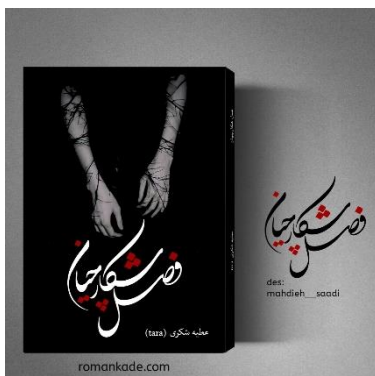
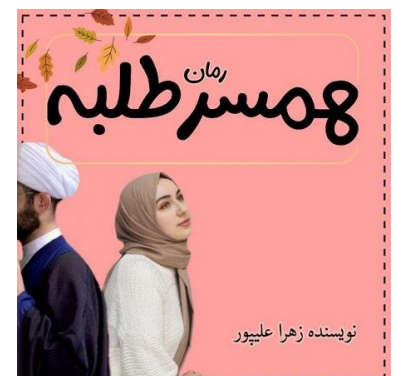
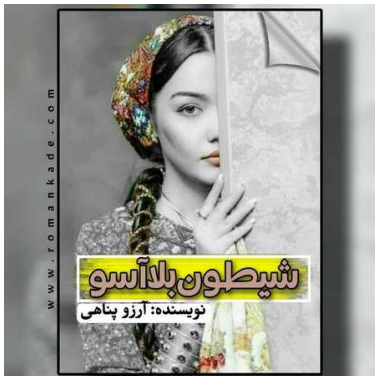
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)

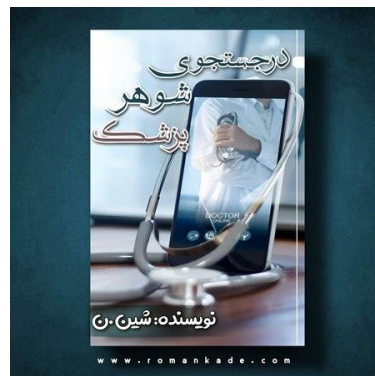
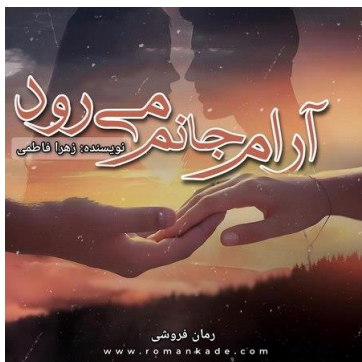




رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

به نام خدا

رمان لعل رخ یاس

اثر دیگری از فاطمه بامداد

خلاصه رمان لعل رخ یاس راجب دختری به نام یاسِ دختری که همیشه جسور
بودنش کار دستش داده

همه چی از یه تصادف شروع میشه و برخورد نچندان دوستانه یاس با یه مرد
خودخواه و کینه ای به نام کامیار

اما همه چی به همین جا ختم نمیشه

و انگار این فقط شروع ماجرای بین یاس و کامیار

ماجرایی که پر از اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی هستش

اما قابل به ذکره که این رمان قرار نیست مثل باقی رمان ها بعد کلی اتفاق و ماجرا یاس و کامیار دلباخته هم بشن

خب بهتره با رمان همراه بشید تا خودتون ببینید سرنوشت چه خوابی برای یاس قصه ی ما دیده

با هول و ولا ازخونه زدم بیرون امشب بعله برون کیانوش تک پسر داییم کسی که به اندازه برادرم دوشش دارم لبخندی ازشوق روی لبهام نشست وبالبخندخیابونای پراز ماشین ورودمیکردم وبه طرف ادرس ارایشگاهی که ده دقیقه باخونه مون فاصله داشت البته اگه پیاده بخوای بری حرکت کردم بعد ده دقیقه رسیدم جلوی درب ورودی ارایشگاه نمیدونم چرا دل تودل من نبود قلبم ازهیجان تند تندمیکوبید هرچقدر به ایلار گفتم برای اونم وقت بگیرم این ارایشگاه گفت نه وخودم آماده میشم باخم واردسالن ارایشگاه شدم که ارایشگرکه اسمش شقایق بود بادیدنم لبخندزدوگفت

شقایق_سلام چه به موقع اومدی همین الان داشتم بهت زنگ میزدم که بیای بالبخندسرتکون دادم

_ببخشیدیکم دیرشدتادوش گرفتم و موهام روخشک کردم دیرشد

شقایق_اشکالی نداره بیا بشین که کلی کارداریم

بالبخندسرتکون دادم ومانتوم رودراوردم وروی صندلی نشستم

بعد سه ساعت لب زد

شقایق_به به چی شدی عین ماه شدی پاشو خودتوببین

سرموتکون دادم وازجام بلندشدم جلوی اینه ایستادم بادیدن خودم چشمم برق زد
من یاسم یه دختر بیست و سه ساله باقدی متوسط ۱۷۰ سانتی و صورت گردوتپل
وباپوست سفید چشمای درشت مشکی ولبای غنچه ای قرمز صورت زیبایی داشتم
به موهام نگاه کردم که کاملاً صاف دم اسبی بسته شدم و قدش تا کمرم بود
موهای به رنگ خرمایی روشن که تا پایین باسنم بودوالان چون دم اسبی بسته
بودم کمی کوتاه ترشده عاشق موهامم موهای پروفم به ارایشم نگاه کردم یه
ارایش لایت با رژ صورتی کمرنگ باذوق روبه شقایق لب زدم

ـمرسی خیلی خوشگل شدم

شقایقـقربونت عزیزم توخودت خوشگل هستی

باخنده سرتکون دادم وبه اژانس زنگ زدم وبرگشتم خونه مامان بادیدنم
لبخندزنون دورم چرخید

مامانـخیلی نازشدی چشمت نزنن امشب

خرکیف ازتعریف مامان لبم روگازگرفتم ووارداتاقم شدم لباسم روتنم کردم یه
پیراهن کوتاه عروسکی پفی صورتی چرک یه قایقی به همراه جوراب شلوار رنگ پا
خیلی نازک به خودم تواینه نگاه کردم بالذت برای خودم علامت لایک روفرستادم
بی شک من به هرچی که بخوام میرسم یه زمانی تمام هدفم لاغری بودبارژیم و
باشگاه بهش رسیدم چهارسال تمام به اندازه یه بچه پنج ساله خوردم تااین هیکل
روداشته باشم راضیم ازاین وضعیتم مانتو سفید بلندم روپوشیدم شال صورتیم
روسرم کردم که مامان وارداتاق شد خیلی خوب به خودش رسیده بودکت دامن
سورمه ایش بهش میومد لبخندزنون نگاهش کردم که لب زد

مامان_اگه آماده ای بیابریم ایلار وشهرام منتظرمونن

سرتکون دادم وبه همراه مامان ازاتاق خارج شدم کفش مشکی ورنی هفت سانتیم روپام کردم وازخونه خارج شدیم بادیدن ایلاروشهرام که توپورشه مشکی رنگشون منتظرمون بودبالبخندچشم بستم خداروشکرکه ایلارباهمسرش شهرام خوشبخته بعدکلی سختی لیاقتش روداشت

سوارماشین شدیم وبعدسلام واحوالپرسی به طرف خونه عروس خانوم حرکت کردیم

بارسیدن به خونه ویلایی نسبتاقدیمی اماشیک نفس عمیقی کشیدم وبالبخنداز ماشین پیاده شدم که فرانک بچه دخترداییم که یک سال ازمن کوچیکتربود ورفیق فابم بودبا ذوق به طرفم اومدوگونه م روبوسیدخریدارانه سرتاپام روبرندازکرد فرانک_به به چه خوشگل کرده

باخنده نگاهش کردم کت شلوار زیتونی رنگ راسته قدبلندترنشونش میداد موهای خوشگل مصریش رواتوکشیده بوددوارایش نیمه غلیظی کرده بود ابروبالانداختم _توکه خوشگل ترشدی

باناز گردنش روتاب داد

فرانک_خب معلومه عروسی داییمه

یه تای ابروم روبالانداختم

_واونوقت نسبتش بامن چیه؟

چشمک زد

فرانک-داداش توئه

زبون روبراش دراوردم

-پس لطفا خفه شو

باخته واردخونه عروس خانوم شدیم که بادیدن کیانوش لبخندرولبم پررنگ ترشدو
آرزو کردم خوشبخت بشه کنار عشقش

خونه پرازمیهمان بودو خب صدای موزیک شاد باعث شداولین نفری باشم که
ازجاش بلندمیشه ومیره وسط تاقریده باورودم به پیست رقص اهنگ موردعلاقه م
پلی شد ضربان شهاب تیام

باریتم شروع کردم کمرمو عقب جلوکردن اونقدر هماهنگ میرقصیدم که همه نگاه
هاقفل من بودهیچکس باورش نمیشداون یاس تپلو الان این مانکنی باشه که
هست بااین همه پیشرفت چرخ ارومی زدم وباچشمک به فرانک اشاره کردم
بیادتوپیست که سریع به طرفم اومد جاهامون وعوض کردیم هماهنگ
نمیرقصیدباهام اماخب باعث شدهمه برامون دست بزنن به اینجااهنگ که
رسیدباهاش اروم شروع کردم به خوندن اگه توقسمت من باشی برام توسرنوشت
باتومیشه خط به خط قصه قلبمونوشت اگه توباشی یه عاشق همیشه برای من
واسه تومیزنه تندتندضربان قلب من

اهنگ که تموم شد اروم ازپیست خارج شدم وکنارمامان وایلارنشستم به کیانوش
نگاه کردم که غرق خوشی بود لبخندرولبم پررنگ شد خداوشکرکه خوشحاله عاقد

اومدو بینشون صیغه یک ماهه خونده شد و بازبن و برقص که من تا آخرش یه لحظه ننشستم ساعت دوازده شب بود که برگشتیم خونه

خیلی وقت بود که تواریشگاه کار میکردم و توکارم خبره بودم به لطف شقایق کارناخن هم یادگرفته بودم و مشغول کاشت ناخن برای خودم بودم یه طرح فرنچ کمی بلند که گوشیم زنگ خورد

بله

سلام یاسی جان خوبی

سلام شما؟

من پرستو ام همسر کیانوش

سلام عزیزم خوبی چخبر کیانوش خوبه

پرستو - خوبه ممنون والا تماس گرفتم بگم اگه میشه بیای به این ادرسی که میگم

اتفاقی افتاده

پرستو - نه عزیزم نگران نباش فقط میخوایم در رابطه با مراسم عقد صحبت کنیم حتی فرانک هم هست

خیالم راحت شد

باشه گلم

خدا حافظی کردیم وگوشی رو قطع کردم روبه شقایق لب زدم

ـ شقایق من امروز یکم زودتر میرم نمیدونم پرستو بامنو فرانک چیکار داره

شقایق ـ باشه گلم برونگران هیچی هم نباش سرتکون دادم و مشغول اتو کشیدن موهام شدم بعد نیم ساعت کل موهام رو کاملاً صاف کردم و شروع کردم به ارایش کردن ارایش نیمه غلیظم که مهم ترین بخشش رژ لب قرمز جیغ مات مایع ۲۴ ساعت بود و لبام رو خیلی وسوسه انگیز کرده بود جلوی موهام رو کج تو صورتم ریختم و بقیه موهام رو آزاد پشت سرم رها کردم از جام بلند شدم مانتو کتی مشکی رنگم رو تنم کردم و شال قرمز رو سرم کردم با عطر شکلاتم دوش گرفتم و از ارایشگاه خارج شدم به ادرس که هانیه برام فرستاده بود نگاه کردم کافه ی معروف شهرمون بود و پنج دقیقه راه بود بعد از پنج مین رسیدم وارد کافه شدم بادی دین فرانک کیانوش و پرستو بالبخند و آرامش به طرفشون رفتم با هر سه نفرشون دست دادم و کنار فرانک نشستم

ـ خب من منتظرم قضیه چیه

پرستو ـ والا یاسی جون مزاحم تو و فرانک شدم تا درباره کارای جشنم کمک کنید
اخه من تک فرزندم و خواهر ندارم میخوام شما مثل خواهرکمکم کنید
لبخند زدم

ـ حتما عزیزم خب توچه زمینه ای ازم کمک میخوای؟

پرستو ـ همه چی

به صندلی تکیه دادم

ـ باشه گلم مشکلی نیست

پرستو-ویه خواسته ی دیگه هم دارم

-چی؟

پرستو -تو و فرانک ساقدوش ازطرف من باشید

-بازم چشم

پرستو-خب کیانوش یکمم تو توضیح بده

کیانوش باکمی اخم به منو فرانک نگاه کرد

کیانوش-ازاونجایی که شما دوتا مجردید و ساقدوش های پرستو اید باید ازطرف منم دوتا ازرفقام که مجرداً شب جشن کنارتون باشن

منو فرانک شیطون بهم نگاه کردیم میدونستم خون خون کیانوش رو داره میخوره
واصلا به اینکارراضی نیست اما به خاطر فرانک قبول کرده

-من مشکلی ندارم

فرانک-منم همینطور

پرستو -خب حالا میرسیم به موضوع لباساتون

به فرانک نگاه کردم

-من مدل لباس روانتخاب میکنم بافرانک اوکی میکنم نگران نباش

پرستو -خب پس من و کیانوش ازفردابه همراه شما تالارو لباس و وسایل و هرچی
که نیازه انتخاب میکنیم

ـ باشه عزیزم

از جاشون بلند شدن

پرستوم ـ فعلا خدا فظ

لبخند زدم

ـ خدا فظ

بارفتن پرستو و کیانوش به فرانک نگاه کردم

ـ اخ فرانک که من چه کرمی بریزم

فرانک نگاهم کرد و با خنده هردو سرتکون دادیم

تمام کارای جشن رو با پیشنهادهای منو فرانک و پرستو انجام دادیم و تا جشن فقط دو روز مونده بود کلی شوق و ذوق داشتم و نمیدونستم دست تقدیر چه خوابی برام دیده

از ساعت ۷ صبح رفتم ارایشگاه چون پرستو قرار بود شقایق میکاپ و شنیونش رو انجام بده وارد ارایشگاه که شدم شقایق و پرستو رو دیدم و بی معطلی شروع کردم به کمک کردن شقایق بعد چند ساعت پرستو لباس عقدش که صورتی بود روتنش کرد خوشگل شده بود و خودش هم خیلی راضی بود ساعت یک و نیم بود که کیانوش اومد دنبالش و رفتن نیم ساعت بعد فرانک اومد و شقایق اول میکاپ اونو انجام داده منو بطوریکه خودش میخواست خیلی ملایم و کم رنگ و شنیون مدل پرنسسی که بالای سر قرار می گرفت بعد اینکه فرانک آماده شد شقایق میکاپ و شنیون

منوانجام داد من برخلاف فرانک ارایش غلیظ میخواستم و روزقبل هم موهام رو
هایلایت صورتی طوسی کرده بودم که خیلی بهم میومد بعد چندساعت اماده
لباس پوشیده جلوی اینه ایستادم بااون میکاپ غلیظ خیلی نفس گیرشده بودم
وبیشتر از همه رژ لب سرخ ابیم توچشم بود موهام رو شنیون پرنسسی پایین سرم
درست کرده بود وروی موهای هردومون هم من هم فرانک تاج ظریف زده بود
فرانک ارایش خیلی کمی داشت وچهرش روبانمک ترکرده بود لباس هردومون یه
شکل بود یه پیراهن بلند سرخابی که کاملاً ازجنس حریر شاین بود دوخته شده
بود دیقه قایقی بود وروی شونه ها بندهای ظریفی قرارگرفته بود و به جز یقه
وهمون بندها که فقط خیلی کم سرشونه هامون رو پوشونده بود استین نداشت
دورتودور یقه باگلایی که هم جنس پارچه بود کارشده بود دست فرانک وگرفتم
ویه دور باهاش رقصیدم که خندیدوهمراهیم کردکه صدای اف اف ارایشگاه بلندشد
شقایق دم در رفت وبعدچند لحظه برگشت

شقایق_یه پسر اومده میگه ازطرف کیانوش اومده دنبال شما

منو فرانک با استرس بهم نگاه کردیم ومن بازم با نهایت دیوونگیم لب زدم

_ازالان گفته باشما اگه خوشگل باشه مال خودمه

فرانک باخنده مشتش ارومی روی شونه زد

فرانک_روانی من دارم سخته میکنم بعدتو

_خلاصه گفتم که نگی نگفتی

مانتوم روتودستم گرفتم و شالم رو روی سرشونه های لختم قراردادام اما فرانک
مانتوش روتن کرد و وشالش روهم روی موهایش گذاشت وازارایشگاه خارج شدیم
واما بادیدن فرد روبه روم حس کردم خدا تمام زیبایی رو تووجوداین مرد قرارداده
یه پسرتقریباً ۳۰ساله چهره ش منو یاد ابراهیم شخصیت سریال عشق حرف
حالیش همیشه انداخت چشمای نسبتاً ریز قهوه ای تیره ابروهای حالت دار بینی
کوچیک ومتناسب باصورت پر اما زاویه دارش لبای خیلی زیبا و چونه کوچولو
پشیونی بلندوموهای مجعدخرمایی تیره وته ریشی که خیلی بهش صورتش
میومد اندام فوق العاده ورزیده وقد بلند ۱۸۸ که توان کت شلوار شیری رنگ و
پیراهن سفید جذاب ترشده بود به خودم نهیب زدم *خاک توسرت
چشما تودرویش کن خوردی پسر مردمو*

ناخن هامو کف دستم فروکردم وچشم ازش گرفتم حتی بهش سلام هم نکردم
امااین بار برخلاف همیشه که فرانک ساکت میموندومن احوالپرسی میکردم فرانک
گفت

فرانک_امممم.....سلام...شما باید ازدوستان دایی باشید

حتی نگاهش نکردم نمیخواستم دوباره نگاهش کنم ونتونم چشم ازش بگیرم

که باشنیدن صدای جذابش نفس توسینه م حبس شد

_سلام بله من احسانم از رفقای کیانوش بفرمایید سوارماشین بشیم بریم که جواد
تالان کلی غر زده

و خودش راه افتاد منو فرانک پشت سرش حرکت کردیم که بادیدن ماشینش کم مونده بود دهنم اندازه غار علی صدر بازبشه جووون بابا کیانوش چه رفیقایی داشت وما نمیدونستیم ماشینش مازراتی مشکی رنگ بود

ترجیح دادم عقب بشینم وگرنه کل مسیرنگاهش میکردم فرانک خواست کنارمبشینه که صداش روشنیدیم

احسان_اگه ممکنه یکیتون بیاد جلوپشینه چون اینجوری حس بدی بهم دست میده

به زبون بی زبون گفتم من راننده اژانس تون نیستم که هردوپشت بشینید فرانک بی میل جلونشست و ماشین به راه افتاد تا رسیدن به باغ هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد بار رسیدن جلوی ورودی باغ زودتر از فرانک از ماشین پیاده شدم وچند قدم هم از ماشین فاصله گرفتم که فرانک بلند بلند شروع کرد به صدا زدنم فرانک_یاسی.....یاسی وایستاباهم بریم

باخم سرجام ایستادم تا فرانک بهم رسید دستش رو گرفتم وبا سرعت وارد باغ شدیم بادیدن پرستو وکیانوش که فیلمبردار داشت از شون فیلم میگرفت بالبخند سرجامون ایستادیم که صدای مردونه ای باعث شد چشم از اونا بگیرم به مرد روبه روم نگاه کنم که یه پسر جوون و خوش تیپ رودیدم کپی لباس های احسان پوشیده بود و خریدارانه سرتاپای فرانک و نگاه میکرد مثل همیشه سرتق و جسور رفتار کردم باناخن های مانیکور شده سرخ ابی اکلیلیم چند ضربه به شونه ش کوبیدم که چشم از فرانک گرفت و باخم نگاهم کرد که لب زدم

_قاشق چنگال بدم؟

یه تایی ابروش روبالا انداخت

جنابعالی

پوزخند زدم و جواب دادم

وکیل وصی

باحرص نگاهم کرد که چند قدم بهش نزدیک شدم و انگشتمو جلوی صورتش تگون دادم

حد خودتو بدون وگرنه

گردنم رو کج کردم به جواد که هنوز متوجه مانده بود و درگیر عکس گرفتن بود اشاره کردم

و دوباره تو چشمای اون یابوزل زدم

بهش میگم سرتو بذاره روسینه ت

کنار فرانک ایستادم که کیانوش و پرستو بعد چندمین کنارمون ایستادن

بالبخت مشغول خوش و بش کردن باهاشون شده بودیم که فیلم بردا لب زد

خب ساق دوش ها اول دوتایی عکس بگیرد هرزوج جدا بعد کلی

به اون دوتا پسری که جلومون ایستاده بودن نگاه کردم که جواد لب زد

جواد احسان تو با یاسی..... فرانک هم با میلاد

به اون الاغ که فهمیدم اسمش میلاد نگاه کردم

خواستم بگم که من و فرانک جامون روعوض میکنیم اما کیانوش بانگاهش خفه م کرد به خواست فیلمبردار اول منو احسان برای عکس گرفتن آماده شدیم از استرس زیاد کف دستم خیس عرق شده بود فیلمبردار که جوون بود روبه مالب زد

_خب بیاین ژست هایی که میخواین روانتخاب کنید بادیدن ژست هایی که نشون مون میداد از خجالت لبم رواز داخل گاز میگرفتم وهی باکلمه نچ اون ژست رو رد میکرد تا اینکه فیلمبردار کفری شد

فیلمبردار ای بابا من که هرچی نشونت میدم میگی نه خب کلا بگو عکس دونفره نمیخوای بگیری دیگه

باخم نگاهش کردم وبا زبون درازی همیشگی گفتم

_این ژست هایی که شمانشونمون میدید مختص...

به جواد و پرستو اشاره کردم

_عروس و داماده نه منو ایشون که فقط امشب ساقدوش عروس دامادیم

فیلمبردار بیخیال بابا زیادی داری سخت میگیری

خواستم چیزی بگم که لب زد

_به توباشه همه ژست هارو رد میکنی خودم تصمیم میگیرم چه ژستی بگیرد

با خجالت به احسان که قفل صورت من بود نگاه کردم که اولین ژستی که فیلمبردار گفت رو باکلی سرخ و سفید شدن اجرا کردیم کلی عکس دونفره گرفتیم که

اصلا شبیه ساقدوش نبود شبیه زوج هایی بود که او مدن ماهگرد رفاقتشون تاتموم شدن عکاسی ازمون ازبس حرص خوردم احساس میکردم کل تنم ازگرما داره میسوزه بالاخره فیلمبردار کنه دست ازسرما برداشت ونوبت به فرانک و اون میمون شد روصندلی نشستم که احسان هم کنارم بافاصله نشست سعی کردم اصلانگاهش نکنم گوشیم روازکیف دستی کوچیکم برداشتم و مشغول چرخیدن تواینستاشدم

احسان_اگه امکانش هست باهم صحبت کنیم
سرم رو بالاوردم وتوچشمای جذابش نگاه کردم اما سعی کردم خونسردباشم
_بفرمایید

احسان_چه نسبتی با کیانوش داری؟
_دختر عمه شم

احسان_پس همون یاسی تخسی که جواد ازش حرف میزد شمایی
ابروبالا انداختم

_اگه جلسه معارفه تموم شده باید بریم برای عکاسی دسته جمعی

وزودترازون ازام بلندشدم وازش دورشدم بااینکه حرف بدی نزده بود و خیلی محترم صحبت کرده بود اما حرصم ودرآورده بود بعداینکه کلی فیلمبرداررومخمون رژه رفت بالاخره بیخیالمون شدو قرارشد من و احسان وفرانک و میلاد بایه ماشین

اونم ماشین احسان بریم تالار منو فرانک هردو عقب نشستیم و میلاد واحسان هم جلو

فرانک توگوشم اروم لب زد

فرانک-وای یاسی این پسره یه جوریه ازش میترسم

باحرص به میلاد نگاه کردم

-نگران نباش خودم حواسم هست بخواد گوه اضافی بخوره ازوسط نصفش میکنم

بارسیدن به تالارمنو فرانک زودترازماشین پیاده شدیم وبه طرف فامیلیم هامون رفتیم خیلی زود کل تالارپرشد از اقوام ودوست واشنا ارکستراهنک شادی گذاشت که دست فرانک روگرفتم و جزء اولین افراد واردپیست رقص شدیم و هماهنک با اهنک شروع کردیم به رقصیدن اونقدرباناز میرقصیدم که نگاه خیره ادم های اطرافم رو متوجه شده بودم

بالاخره نوبت رقص عروس داماد شدوبه جبر سرجام کنار فرانک نشستم که همون لحظه احسان ومیلادکنارمون نشستن ازحرص درحال انفجاربودم یه خیار از ظرف میوه برداشتم و تمام حرصم رو روی میوه خالی کردم که گرمای نفسای فردی کنارگوشم باعث شد تنم گربگیره

احسان-انقدر حرص نخور برات خوب نیست

باخم نگاهش کردم

-چی میگی تو؟ فازت چیه

فقط نگاهم کرد یه جوری نگاهم کرد که کلا لال شدم بادیدن و پرستو که انقدر خوشحالن لبخندربولیم نشست

به خواست ارکستر باید ساقدوشا دور عروس داماد حلقه بزنین فرانک ومیلاد زودتر به طرف پیست رفتن ومن باچشمای گردشده به فرانک نگاه میکردم که انگار ازکنارمیلادبودن ناراضی هم نیست خون خونمو میخورد که صداش روشنیدم احسان_به حرفم رسیدی؟

باجدیت توچشماش نگاه کردم

_انقدر واسه من علامه دهر بازی درنیارید لطفا

بدون اینکه منتظرش بمونم به طرف پیست رفتم واهنگ شاد ماجرای شهاب تیام پلی شد وهمونطورکه حلقه کوچولویی درست کرده بودیم هماهنگ باریتم میرقصیدم بعد تموم شدن اهنگ عروس داماد ازپیست رقص خارج شدن و نوبت به رقص ساقدوشا شد اهنگ جونم واست بگه شهاب تیام پلی شد لباسم روتودستم گرفتم وشروع کردم به رقصیدن احسان روبه روم ایستاده بود که بامهارت میرقصیدم وعشوه میریختم

همه به ما نگاه میکردن که کیانوش به طرفمون اومدو بهم شاباش داد چشمام روبانازبستم وچرخیدم توچشمای احسان نگاه کردم و منم همراه اهنگ خوندم اون کسی که اسمش بغض توگلومه توهستی بذاربگم من توهستی دیوونتم من چشمای میخ شده احسان روصورتم باعث شدتودلم بخندم بهش چون معلوم بودتوبهترفته برای اینکه بیشتراذیتش کنم براش چشمک های ریزمیزدمو

میرقصیدم باتموم شدن اهنگ صدای سوت وجیغ مهمونا بالارفت که
تعظیم کوچیکی کردمواز پیست خارج شدم بادیدن صورت عصبی کیانوش خنده م
گرفت بنده خدا فکر میکنه من واحسان باهمیم 😊 کرمم گرفته بود بیشتراذیتش
کنم بنابراین ایستادم تا احسان کنارم بایسته وقتی احسان کنارم ایستاد همراه
باهاش به طرف میز مهمونا حرکت کردیم وخوش امد میگفتیم که خدمه مشغول
چیدن شام شدن به مامان وایلار وشهرام که همگی مشغول خوردن غذا بودن نگاه
کردم ولبخند زدم که صدای احسان روشنیدم

احسان-بهتره ماهم بریم پیش بچه ها شام بخوریم

نگاهش کردم تنهابه تگون دادن سرم اکتفا کردم چندقدم مونده بود که به میزی که
فرانک ومیلاد نشسته بود برسم که بادیدن حرف زدن وخنده های میلاد وفرانک
باخم سرجام ایستادم اگه کیانوش بفهمه خون فرانک ومیریزه اخه چرا فرانک
انقدر احمقه هوووف خدای من

احسان-بهتره خودتو اذیت نکنی اون دونفر راضین

نگاهش کردم وبادندون قروچه لب زدم

_لطفا جلوی رفیق عوضیتون روبگیرید واینو بهش بفهمونید فرانک مثل اون
دخترای اشغال دوروبرش نیست وازهمه مثل خودش عوضی نیست پس حق
نداره نزدیکش بشه

ابروهاش روبالا انداخت

احسان-بذار خودشون درباره ی روابطشون تصمیم بگیرن

از حرص در حال ترکیدن بودم

رفیق کثافت تو لقمه گنده تر از دهنش برداشته این لقمه خفه ش میکنه

دستاش روتوجیش فروبرد وسرتکون داد

احسان_پس بذار این لقمه تو گلوش گیرکنه چون باشناختی که من از میلاد دارم
وقتی چیزی روبرخواد هیچکس نمیتونه مانعش بشه

یه تای ابروم روبا لانداختم

_من مانعش میشم

باخم تو چشمم نگاه کرد

احسان_لطفا پاتو از این رابطه بکش بیرون اینطور که معلومه فرانک خانم هم راضیه
پس نباید دخالت کنی شاید برخلاف صورتو بتونن خوش باشن کنار هم

باخم ولج بازی لبام رو غنچه کردم

_نه...این هیچ رقمه تو کتم فرو نمیره

لبخند جذابی رولیش نشست که اخم موپررنگ ترشد

احسان_این وسط تنها کسی که اذیت میشه تویی...قبل از اینکه بهت بی احترامی
بشه خودتو از این قضیه بکش کنار نذار رفیقی که انقدر دوشش داری حرفی بزنه
یا کاری بکنه که ناراحت بشی

باخم نگاهش کردم

فرانک منو به میلاد نمیفروشه

احسان_انقدر مطمئن حرف نزن.....ادما تو موقعیت های مختلف رفتار متفاوتی
از خودشون نشون میدن

با این حرفش قلبم تکون خورد یعنی ممکنه فرانک بین من و میلاد، میلاد رو انتخاب
کنه؟

حتی فکرشم داغونم میکنه

احسان_بریم شام بخوریم

بهش نگاه کردم

_شما بفرمایید من....من میل ندارم

احسان_با نخوردن شام چیزی حل نمیشه بذار خودش تصمیم بگیره واسه زندگیش

_چرا نمیفهمی من احساس میکنم این عوضی داره فرانک و گول میزنه.....فرانک
خیلی دخترخوش قلب و ساده ایه دلم نمیخواد کسی بهش آسیب بزنه

نگاه مهربونش رو تو کل صورتم چرخوند

احسان_پشت این صورت اخمو و زبون تند یه دل خیلی بزرگ و مهربون پنهون
شده.....من بهت قول میدم قول مردونه که اگه بفهمم چیزی که تو حس کردی
واقعیت داره خودم گردن میلاد و بشکنم و از زندگی فرانک پرتش کنم بیرون

به چشماش که پراز صداقت بود خیره شدم

ـ قول؟

لبخند زد و دستش روبه طرفم گرفت

احسان ـ قول مردونه به شرافتم قسم قول میدم

دست ظریف و کوچولوم رو تو دست بزرگ و مردونه ش گذاشتم که اروم فشرد
برخلاف دست سرد من دستش گرم گرم بود

به میز اشاره کرد

احسان ـ بریم شام بخوریم؟

سرم روبه معنی باشه تکنون دادم و همراهش به طرف فرانک و میلاد رفتیم
کنار احسان نشستم و به فرانک که نگاهم میکرد چشم غره رفتم و تو دلم خاک
توسری بهش گفتم

از حرص هیچی از گلوم پایین نمیرفت به جز اون من شبا شام فقط یه لیوان
شیر و خرما میخوردم و الان این غذاها رو نمیتونستم بخورم بنابراین ظرفم رو پراز سالاد
کردم و بدون اینکه یه قطره سس بهش اضافه کنم مشغول خوردن شدم اما چه
خوردنی با نگاهم میلاد و تهیدید می کردم و باتاسف به فرانک نگاه میکردم مطمئن
بودم حتی میلاد عوضی شماره فرانک احمقم گرفته دلم میخواست یه کشیده
محکم بزنم زیر گوش فرانک کودن که انقدر راحت وا داده اما حیف که نمیشد حیف

بعد از چندمین دوباره پیست پراز رقاص هاشد اما من دیگه اصلا حوصله رقصیدن
نداشتم از بس حرص خورده بودم سردرد گرفته بودم فرانک و میلاد وارد پیست شدن
اما من و احسان هنوز نشسته بودیم

احسان_میتونم ازت یه چیزی بخوام

نگاهش کردم

_بفرمایید

احسان_میشه شماره تون رو داشته باشم

چشمام رو ریز کردم

_بابت؟

احسان_که اگه فهمیدم میلاد واقعا قصد ازارواذیت فرانک روداره اول باشما
مطرحش کنم وباهم تصمیم بگیریم چیکارکنیم

باسوء ظن نگاهش کردم ازچشماش میخوندم که شماره م رو برای این نمیخواداما
پوزخندی رولیم نشست مثلا میخواد چه غلطی بکنه سرم روتکون دادم

_البته یادداشت کنید.....0912

احسان_خیلی ممنون

_خواهش میکنم

چنددقیقه بیحرف کناراحسان نشسته بودم بادیدن پسرای همسن جواد واحسان
که پیک پیک مشروب میخوردن دلم مشروب خواست روبه احسان لب زدم

_تو مشروب نمیخوری

باخم نگاهم کرد

احسان_نه زیاد

سرتکون دادم وازجام بلندشدم که اونم ازجاش بلندشد

احسان_کجا؟

باخم نگاهش کردم

_منظورتونو نفهمیدم

احسان_گفتم کجامیری

_میرم واسه خودم وشما یکم مشروب بیارم

چنان باخشم نگاهم کرد که زهره ترک شدم

بادستش اشاره به صندلیم کرد

احسان_بگیربشین سرجات

باخم نگاهش کردم

_منظورتونو متوجه نشدم

فاصله بینمون روپرکردوتوچشمام بااون چشمای جذابش زل زد که حس کردم قلبم
کنده شد

احسان_گفتم بگیربشین سرجات

بالجبازی لب زدم

اونوقت چرا؟

نگاهش ازچشم روی موهام و ازموهام رولیم ثابت موند سیبک گلوش بالاپایین
شد ازطرز نگاهش گرم شد همونطورکه به لبم زل زده بود لب زد

احسان-چون من اجازه نمیدم مشروب بخوری

ابروهام ازتعجب بالاپرید

فکرمیکنی کی هستی که بخوای جلوموبگیری؟

سرش روبالاوردودوباره زل زد تو چشمام

چنان قاطع ومحکم حرف زد که بندبندوجودم لرزید

احسان-مطمئنی میخوای بدونی من کیم وجایگاهم الان توزندگی تو و توی
زندگیت چیه؟

نمیدونم چراولی دلم نمیخواست چیزی بگه استرس گرفته بودم وازطرفی خیلی
ازش خجالت میکشیدم بنابراین روازش گرفتم وسرجام نشستم اعصابم به حدی
خوردبود که تصمیم گرفتم لج کنم باکی؟ نمیدونم فقط باید یه کاری میکردم تااروم
شم ازجام بلندشدم وازکنارش ردشدم به طرف عکاس رفتم وبالبخندلب زدم

میشه یه چندتا عکس تکی ازم بگیری

نگاهش رو تنم بالاپایین شد دلم میخواست گردنشوبشکنم اما ترجیح دادم یکم
تحمل کنم وبه نگاه های دریده ش بی اعتنا همینکه ژست موردعلاقه م رو گرفتم
یکی کنارم ایستاد بادیدن احسان خواستم چیزی بگم که دستاش رو دور شونه م

حلقه کرد و تا من به خودم پیام عکس ازمون گرفته شد خواستم ازش جدابشم اما اجازه نداد و بیشتر منوبه خودش نزدیک کرد همونطور باخشم نگاهش میکردم که بالبخند صورتم رواروم به روبه رو دقیقاً جلوی دوربین تنظیم کرد ازاین حرکتش خنده عصبی رولیم نشست که همون لحظه عکس بعدی ثبت شد خودم رو باخم ازبغلش جدا کردم و لب زدم

هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟

با حرص لب زدم

*واقعا که کیانوش به کیا اعتماد کرده و منو فرانک و امشب کنار دوتا اشغال گذاشته حیف که نمیخوام ناراحت بشه وگرنه بهش میگفتم چه رفیقایی داره از حرص در حال انفجار بودم که بالاخره جشن تموم شد باخم لباسام رو تنم کردم و به همراه مامان برگشتم خونه

خسته و کوفته از کلاس رقص به طرف خونه رفتم که گوشیم روشن شد شماره ناشناس بود باخم جواب دادم

بله بفرمایید

سلام خوبی؟

سرجام ایستادم

شما؟

احسانم رفیق کیانوش

تازه یادم اومد چراصداش شناس

_سلام بفرمایید امرتون

احسان_تماس گرفتم بهتون خبر بدم امشب میلادیه پارتی تو ویلای من ترتیب داده که همه هستن حتی فرانک

باچشمای گردلب زدم

_فرانک قبول کرده بیاد؟

احسان_اره

باحرص لب زدم

_خاک توسرش خاککک

احسان_تماس گرفتم شماهم بیاین به خاطر فرانک

باخم لب زدم

_ازدست فرانک اخه چرا انقدر بی عقله این دختر....خیله خب انگار چاره ای ندارم باید پیام تاحواسم بهش باشه ادرس رو برام بفرستید

احسان_باشه پس منتظر تونم

_ممنون که خبر دادید خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم

ناخن های مانیکور شده م رو کف دست فشار میدادم
اخه فرانک تاحالا از اینکارا نمیکرد چرایهو اینطوری شد
هووووف

با عصابی داغون برگشتم خونه مامان مثل همیشه تو اشپزخونه بود
_سلام خسته نباشید

مامان_سلامت باشی برودوش بگیر خیس عرقی بعد اماده شو ایلاروشهرام دارن
میان اینجا

_من امشب بابچه ها قرار بیرون گذاشتم

مامان_عه چرا به من نگفتی همیشه کنسلش کنی

_نه بخدا خیلی مهمه

مامان_خیله خب برو

بالبخندن نگاهش کردم

_مرسی مامانی

وارد اتاقم شدم یه اتاق دوازده متری بایه تخت یک نفره قرمز کل لوازم قرمز مشکی
بود سریع حوله تن پوشم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون وارد حمام شدم وبعد یک
ساعت از حمام خارج شدم تن پوشم رو تنم کردم و برگشتم تو اتاقم روی صندلی
میزارایشم نشستم به موهام نگاه کردم که فرفری بود و مثل بابلیس حلقه های ریز

بود بالبخندازروی میزارایش موس مو رو برداشتم وبه موهام زدم تاهمون حالت
بمونه وتغییرنکنه ازام بلندشدم ولباس تنم کردم جلوی کمد ایستادم برای
امشب چی بپوشم که هم شیک باشه و هم متناسب با اونجا

به لباسم نگاه کردم بادیدن پیراهن کوتاه تازانو مشکی عروسی که ازپارچه مدل
اشکی بود ویکه قایقی بود رو انتخاب کردم و باجوراب شلواری نازک مشکی
پوشیدم کفش قرمز ورنی وکیف سطش رو برداشتم

بعدازاینکه لباسم رو با لباس مدنظرعوض کردم جلوی اینه نشستم ومشغول ارایش
صورتم شدم یه میکاپ نیمه غلیظ که بیشتراز همه چشمهام بااون خط چشم مدل
گره ای وسایه دودی و طلایی ورژلب قرمزپررنگم توچشم بود بارضایت ازام
بلندشدم باعطرشکلاتم دوش گرفتم مانتوی جلو بازقرمز رو تنم کردم کیفم
روتودستم گرفتم وازاتاق خارج شدم به طرف درخروجی حرکت کردم مشغول
پوشیدن کفشام بودم که مامان گفت

مامان_ساعت چندبرمیگرددی؟

نگاهش کردم

_تا دوازده خونه م

سرتکون داد

مامان_مراقب خودت باش

لبخندزدم

چشم فعلا خدافظ

ازخونه خارج شدم به اژانس زنگ زدم و ادرس روگفتم بعدنیم ساعت رسیدم به یه
ویلا خیلی لوکس ازمایشین پیاده شدم دلم میلرزید استرس گرفته بودم الهی فرانک
خدابگم چیکارت کنه

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به قدم برداشتن صدای بلندموزیک ازاینجاهم
شنیده میشد عصبی وکلایه وارد ویلاشدم صدای دوبس دوبس اهنگ رومخم خط
مینداخت بین توروخدا به خاطرفرانک پاموتوچه اشغال دونی گذاشتمرسماخونه
فسادبود خاک توسرت فرانک کیانوش چه رفقای اشغالی داره ها

یه بلایی سرت بیارم فرانک خودت بگی گوه خوردم واردویلاشدم همه جاتاریک بود
وصدای موزیک کرکننده

هووف سردرگم به ادمای دورم نگاه میکردم که توپیست چطوری میرقصیدن دود
همه جاروگرفته بودکه صدای مردونه ای باعث شد زهره ترک بشم

سلام خوش اومدین

باترس به طرفش برگشتم بادیدن چهره ش نفس اسوده ای کشیدم وباخم لب
زدم

خیلی ممنون

احسان_دنبال فرانک ومیلاد میگردی

سرتکون دادم

که به پیست اشاره کرد
احسان_داره باعشقش خوش میگذرونه
چشمم رو براش گرد کردم
_چی میگی تو فرانک از اینکارانمیکنه
پوزخندزد
احسان_اشتباه میکنی اگه باورت همیشه بروجلو و ببین
اونقدر به فرانک مطمئن بودم که به طرف جایی که اشاره کرد حرکت کردم اما بادیدن
فرانک که دستاش دورگردن میلاد حلقه شده بود و باهم میرقصیدن و میخندیدن
بابهت سرجام ایستادم
این که فرانکه باورم همیشه چطور شد که فرانک چشم و گوش بسته الان تو بغل یه
پسر غریبه ست و هر و کر میکنه و میخنده از حرص دندونام رو بهم فشار میدادم
نتونستم طاقت بیارم و به طرفشون رفتم و دست فرانک رو گرفتم و به طرف خودم
کشیدم
فرانک_هووووی تو دیگه کدوم خری هستی که...
بادیدن من بابته نگاهم کرد
فرانک_تو...تو اینجا چیکار میکنی یاسی
پوزخند زدم و با حرص تو صورتش غریدم

اونی که باید جواب بده تویی نه من اینجا چه غلطی میکنی ؟
به میلادکه باخم نگاه میکردنگاه کردم وبانفرت وحرص لب زدم
توبغل یه پسر چه غلطی میکردی؟
فرانک توجیه گرانه گفت
فرانک-یاسی خب میدونی چیه؟
بازوش رومحکم تودستم فشردم
نه نمیدونم من فقط یه چی روخوب میدونم اونم اینکه باید زنگ بزنم به کیانوش
بگم خواهرزاده ش توبغل رفیق کثافت وفرصت طلبش چیکارمیکنه
فرانک بالحنی که تا به حال ازش ندیده بودم لب زد
فرانک-زندگی من به هیچکی ربطی نداره نه به کیانوش ونه به
توچشمام نگاه کردوبا گستاخی تمامگفت
فرانک-و نه به تو
ازخشم زیاد نفسام تندشده بود
احمق بیشعور فکرکردی اون اشغالی که انتخابش کردی عاشقته اُملی دیگه خرت
کرده توفقط براش یه عروسکی که وقتی ازت سواستفاده کرد تُفّت میکنه بیرون
با پرت شدن صورتم به سمت راست بهت زده دستم رو روگونه گذاشتم ونگاهش
کردم

...تو... تو منو به خاطر اون اشغال زدی؟

واقعا برای خودم متاسفم که به خاطر تو اینموقع شب اومدم اینجا که نکنه یه وقت بلایی سرت بیاره حفته هر بلایی سرت بیاد

کنارپاش تف کردم وبی حرف از جلوی چشمای خیره احسان ازویلا خارج شدم و زنگ زدم به اژانس و برگشتم خونه تو طول مسیر برگشت فقط اشک ریختم گوشیم مدام زنگ میخورد و اسم احسان روی گوشیم بدتر عصبیم میکرد گوشیم رو خاموش کردم وقتی رسیدم جلوی خونه اشکام رویاک کردم و ازماشین پیاده شدم و بعد حساب کردن کرایه وارد خونه شدم برق خاموش بود و فهمیدم ایلاروشهرام رفتن خونه پوزخند زدم و یه راست رفتم تواتاقم لباسام رو دراوردم و روتخت دراز کشیدم تا خود صبح خوابیدم صبح زودتر از همیشه آماده شدم برم یکم پیاده روی و بعد هم برم ارایشگاه لباسام رو عوض کردم خیلی ساده وبی حوصله از اتاق خارج شدم که صدای مامان روشنیدم

مامان... سلام صبحت بخیر کجا به این زودی

بدون اینکه نگاهش کنم کفشم روپام کردم

...میرم یکم پیاده روی و بعدم میرم پیش شقایق

مامان... باشه مراقب باش

...چشم خدا حفظ

از خونه خارج شدم اروم قدم میزد و به این فکر میکردم چیکار کنم که البته به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم

باخم لب زدم

هرچی فکرکردم کافیه بیخیال به طرف پارک نزدیک خونه رفتم وارد پارک شدم
و شروع کردم به دوییدن بلکه ذهنم خالی بشه ازهرفکری اونقدر دوییدم که فکر
جز تپش قلب زیادم به هیچی نمیکشید که باصدای اشنای مردی که نفس نفس
میزد اروم اروم شروع کردم به درجازدن وبرگشتم طرفش بادیدن احسان باخشم و
لحن تلخ وگزنده ای لب زدم

ـامرتون

انگار توقع این لحنم رونداشت چون بدجوری جا خورد اما سریع خودش رو جمع
وجورکرد

احسان_سلام صحبتون بخیر

پوزخندزدم

ـگیریم که علیک.... اگه حرفی هست مستقیم برو سراصل مطلب وگرنه من برم

احسان_میشه بشینیم رو نیمکت

باخم به طرف نیمکت رفتم ونشستم

ـخب میشنوم

احسان_دیشب

نذاشتم ادامه بده باخم لب زدم

_دیشب تموم شدهمن تو زمان حال زندگی میکنم بنابراین اگه حرف دیگه ای ندارید من برم

نیم خیزشدم که دادزد

احسان_یه لحظه اجازه بده من حرف بزنم بعد اینطوری رفتارکن

باخم نگاهش کردم

احسان_دیشب بعدرفتن تو فرانک خیلی ناراحت وپشیمون بود اماتو رفته بودی!
فرانک هم بعداینکه تورفتی رفت

شونه هام روبی قیدبالا انداختم

_خب که چی؟ به من چه

باتعجب نگاهم کرد

احسان_یعنی چی به من چه؟

پوزخندزدم

_یعنی اینکه دیگه زندگی فرانک به من ربطی نداره هراتفاقی هم که بیوفته به من مربوط نیست من دیگه فرانکی نمیشناسم

ازجام بلندشدم

_لطفاًدیگه هرچی که به فرانک مربوط میشه ارو به من اطلاع ندید

از کنارش رد شدم و به طرف خونه حرکت کردم احساس میکردم سبک شدم اصلا زندگی بقیه به من چه ربطی داره اما لعنتی اون که بقیه نبود رفیق صمیمیم بود کسی که مثل خواهر دوشش داشتم بعد اون منوبه چی فروخت به یه مرد هه چقدر کم ارزش بودمونمیدونستم با اخم برگشتم خونه دوش گرفتم و رفتم تو اتاقم زنگ زدم به شقایق و گفتم چند روزی نمیام ارایشگاه به جاش تو خونه میمونم یکم دنبال کارای دیگه میرم علاوه بر ارایشگری نقاشی هم میکردم اونم حرفه ای تو زمینه ای حرفه ای آموزش دیدم تابلوهای زیادی داشتم که خیلایشون تو اتاق خودم بود و بقیه ش هم تو انباری

گوشیم رو روشن کردم وارد صفحه اینستاگرامم شدم و همونطور بادقت پیج های مختلف مربوط به گالری رو میگذشتم تا اینکه یه پیج پیدا کردم به مدیریت طوفان سحرخیز شماره تماسش رو تو بیو اینستاش زده بود شماره ش رو تو گوشیم سیو کردم و همون لحظه باهاش تماس گرفتم

بعد از چند بوق جواب داد

طوفان_بله بفرمایید

با استرس و دلهره لب زدم

_سلام جناب سحرخیز

طوفان_سلام شما

_من یاس اریامنش هستم تماس گرفتم از شرایط برگزاری گالری مطلع بشم

طوفان_از چندتا از اثار تون برام عکس ارسال کنید

چشم ممنون

طوفان خواهش میکنم

خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و از چندتا از تابلوهام که توهر زمینه ای بود عکس گرفتم یکی از تابلوهام تکنیک پاستل بود و نقاشی یه طوطی

تابلو بعدیم سیاه قلم بود و چهره ی یه پیرمرد بود توسبک سیاه قلم هایپر رئال تابلو بعدیم تو زمینه رنگ روغن بود نقاشی طبیعت بود

عکس هارو براش ارسال کردم که سریع سین خورد اما جوابی نداد

روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم به ایلارنگاه کردم بالبخند لب زدم

جدی میگی ایلار یعنی تو بارداری

ایلار با گونه های رنگ گرفته سرتکون داد که ازام پریدم و شروع کردم به بپر بپر کردن ایلار با خنده نگاهم میکرد که اهنک شادی گذاشتم و شروع کردم به قردادن بعد بالبخند لب زدم

باید سور بدی گفته باشم

ایلار اخر هفته تولد شهرامه میخوام یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم هم خونواده شهرام هم خونواده خودم و اونجا بهش بگم

فکر خیلی خوبیه وای خیلی ذوق دارم ایلار انگار که خبر حاملگی خودمو شنیدم

ایلا رباخنده نگاهم کرد

ایلا ر-ولی من استرس دارم

-وااسترس واسه چی

ایلا ر-میتروم نتونم مادر خوبی براش باشم

باخم نگاهش کردم

-کم شر بگو ایلا ر تو بهترین مامان دنیا میشی اخی گوگولی خاله فداش بشم من

تواوج خوشحالی بودم که گوشیم روشن شد شماره ناشناس بود باخم جواب دادم

-بله بفرمایید

-سلام خانوم آریامنش من طوفان سحرخیز هستم

با استرس لب زدم

-سلام جناب سحرخیز خوب هستین

طوفان-ممنون....تماس گرفتم که برای یه سری صحبت ها ازتون دعوت کنم بیاین

گالری ما

-اوم میشه ادرس رو بفرمایید

طوفان-یادداشت کنید

سریع به طرف اتاق رفتم و تو یه کاغذ ادرس رونوشت

کی باید بیام

طوفان-شنبه هفته دیگه

چشم خیلی ممنون خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم که ایلار باتعجب لب زد

ایلار-کی بود یاسی

همه چی روبراش توضیح دادم که گفت

ایلار- یعنی صبح روز بعد تولدشهرام بایدبری تهران

با هیجان سرتکون دادم

اهوم

ایلار-تنها سخت نیست

نه بابا یه روزه میرم برمیگردم صبح میرم شب باماشین برمیگردم

ایلار-مطمئنی؟

اره

ایلار-خیله خب برو ولی خیلی مراقب باش

عاصی لب زدم

چشم-چشمممممممم هوووف ایلار من بزرگ شدم دیگه خوب و بدمو تشخیص میدم

اونروز ایلار خونه مانهارموندومامان رو راضی کردم بزم تهران همیشه
همینطور بوداگه ایلار اجازه میدادمامان هم اجازه میدادوگر نه

پوزخند زدم و مشغول برداشتن لوازم مورد نیازم شدم

انقدر عصبی بودم که حد نداشت از اینکه مامان منو قبول نداشت باباجان دختر ۱۲ ساله
نیستم که ۲۳ ساله خیر سرم اه

برای تولد شهرام چی بیوشم حالا که مامان وایلا ر نگو من ولنگه بازم

پوزخندزدم جلوی کمدلباسام ایستادم هی نگاه کردم به لباسام اخه همشون لختی بودچی بیوشم که مناسب باشه پوشیده ترین لباسم یه شومیز قرمز پارچه اشکی با دامن کرپ پفی مشکی بود شومیز یقه قایقی بود استیناش پف داشت ومچی بود و دامن ساده ساده بود همین ازهمه بهتره

شب بدون خوردن شام خوابیدم صبح زود مامان بیدارم کرد وکلی هم نصیحتم کرد که باید حواسمون بیشتر به ایلارباشه اون الان بارداره و وضعیتش حساسه و باید کمک دستش باشم و..... انقدر گفتم که سردرد گرفتم لباسام رو پوشیدم و زنگ زدم اژانس و رفتم خونه ش تا بهش کمک کنم

ایلا رباروی گشاده در خونه ش روبازکرد واردخونه شدم مانتوشالم رو توجالباسی
اویزون کردم وبه خونه ش نگاه کردم یه اپارتمان صدمتری بادیزاین سفید خونه
قشنگی داشت

بهش نگاه کردم

اومدم کمکت کنم که مبادا اسیبی به اون وروجک برسه

ایلار_دستت دردکنه چون میدونم تو سلیقه ت محشره تو تم تولدواین کارارو انجام بده دست روچشمم گذاشتم

شام میخوای چی بدی

ایلار_نمیدونم شاید سفارش دادم ازبیرون بیارن

وا چرا ازبیرون خودمون درست میکنیم یه لیست مینوسم برو بخربیا

ایلار_باشه

هرچی لازم بود روتولیست نوشتم ودادم دستش که رفت اول ازهمه خونه اروجارو کشیدم که برگشت

ایلار_دستت دردکنه یاسی

لبخندزدم

قربونت

ساک خریدهاروتواشپزخونه جابه جاکردم ومشغول درست کردن تدارکات شام شدم
سالادماکارونی درست کردم سالادالویه درست کردم چندنوع ژله درست کردم
ودراخر لازانیا هم درست کردم پختن غذاکه تموم شد شروع کردم به چیدن تم
تولد میزبزرگ عسلی روبرداشتم با پارچه ساتن ابی پوشوندم روش تور اکلیلی ابی
انداختم دورتادور میزروباشمع های گرد چیدم وککل میز رو با گلهای خشک شده

پوشش دادم و کلی بادکنک سفید ابی بهم چسبوندم بعد همه رو کنج دیوار گذاشتم بعد اینکه کارهارو تموم کردم رفتم حمام و دوش گرفتم لباسی که برای شب آماده کردم رو برداشتم و روبه ایلا رلب زدم

خب دیگه من میرم پیش شقایق شب بامان میام

ایلا ر دستت درد نکنه خیلی کمکم کردی

لبخند زدم بوشش کردم و از خونه خارج شدم رفتم ارایشگاه پیش شقایق لباسمو تنم کردم و شقایق بامهارت فوق العاده ش یه میکاپ خفن رو صورتم انجام داد به خودم که نگاه کردم از ذوق لبم رو گزیدم چه خوشگل شده بودم موهام دم اسبی بالا سرم بسته شده بود و ارایش زیبایی که بیشتر از همه چشمم با اون خط چشم کشیده و سایه کمرنگ ورژ لب قرمز خودنمایی میکرد از جام بلند شدم گونه شقایق رو بوسیدم و لب زدم

مثل همیشه کارت عالی دستت درد نکنه من دیگه میرم

ازش خدا حافظی کردم و با اژانس برگشتم خونه وقتی رسیدم خونه مامان آماده جلوی در منتظر بود در نتیجه دوباره اژانس گرفتم و رفتیم خونه ایلا ر اف اف روفشردیم که در خونه باز شد وارد اسانسور شدیم بعد چندمین رسیدیم به خونه ش ایلا ر جلوی در ایستاده بود

ایلا ر سلام خوش اومدید

بهش نگاه کردم یه پیراهن کوتاه ابی تاروی زانو با جوراب شلواری مشکی ارایش ملایم لبخند زدم همیشه همین بود

باهم روبوسی کردیم و رفتیم داخل بادیدن کلی از فک و فامیل های شهرام باخم
رو بهش لب زدم

– بگو که اون پسره ارودعوت نکردی

باخم پرسشی نگاهم کرد

ایلار– کدوم پسره

باحرص لب زدم

– همونی که من از بیزارم دیگه اسمش چی بود؟ اهان امیر علی

بعد قیافه م رو جمع کردم که ایلار باخم لب زد

ایلار– چیکار کنم؟ امیر علی رفیق صمیمی شهرام

باحرص لب زدم

– این مهمونی خنوادگیه اینا که جزء خنواده مانیستن پس دلیلی نداره امشب
حضور داشته باشن

ایلار– امیر علی رفیق صمیمی شهرام مثل برادرش دوشش داره

– ایشش

باحرص به طرف اتاق خواب رفتم و لباسم رو عوض کردم

مامان– جوراب شلواری نپوشیدی تو؟

باخم نگاهش کردم

نه چطورمگه؟

مامان_اینجا کلی مهمون مرد هست یاس

باحرص لب زدم

_مامان به اندازه کافی اعصابم خوردهست دیگه جایی واسه گیر دادن توندارم ولم کن

اجازه ندادم حرف دیگه ای بزنه ازاتاق خارج شدم که همون لحظه درخونه باز شد وبعله چنان حرصی تودلم خونه کردکه فقط خدامیدونه دلم میخواست سرموبکوبم تودیوار اه اینم شانسه من دارم اخه؟عزرائیل وباید همین اول کاربینم یکی تو دلم گفت

عزرائیل انقدرخوشگله؟ یکی دیگه گفت مردشور چشمای ابی خوشگلش وبیرن ایش

باخمای توهم ازکنارش ردشدم که صداش روشنیدم

امیرعلی_سلام

ناخن هام روتو کف دستم فرو کردم میدونه ازش خوشمنمیاد بازمبه پر و پام

میپیچه 

به اجبار به خاطر ایلار به طرفش چرخیدم بدون اینکه به خودم زحمت بدم لبخندبزتم باهمون اخمای درهم وبالحنی که نارضایتی توش موج میزد لب زدم

—سلام

نگفتم خوش اومدین چون از اومدنش خوشحال نبودم از کنارش گذشتم
اونقدر عصبی بودم که به ایما اشاره های مامان که میگفت برو کمک ایلا ر توجه
نکردم و سرجام نشستم و با ده من اخم به گوشیم نگاه میکردم که صداش
رو کنار گوشم شنیدم از حرص میخواستم خفه ش کنم پسر ی اشغال و ببینا باچه
رویی اومده کنار من نشسته مثل میرغضا نگاهش کردم تو این فاصله کم خیلی
خوب میشد اجزای صورتش رودید پسری بور با چشمای ابی روشن که پایین
چشمش پف داشت پیشونی بلند و موهای خرمایی ابروهایی که زیاد پرن بود و حالت
داشت خدادادی بینی قلمی و متناسب با صورتش لبای گوشتی خوش فرم و ته
ریش مرتب که رنگ قهوه ای داشت که کاملاً طبیعی بود همه اینارو تو چند ثانیه
مکث دید زدم

—امرتون

لبخند پت و پهنی زد و با چشمایی که ازش شیطنت میبارید گفت

امیر علی— اومدم یکم باهم صحبت کنیم

اونقدر ازش بدم میومد که سریع از جام بلند شدم

—فعلاً باید برم سرویس

از جلوی چشمای گرد شده ش گذشتم خودمم خنده م گرفته بود بنده خدارو سنگ
رویخ کردم تو سرویس جلوی اینه برای خودم ابرو بالا انداختم

—همینه که هست

وبالبخندی که از کنف کردن امیرعلی رولیم بود برگشتم تو جمع که صدای کلید
توقفل دراومد روبه همه دستم روجلوی بینیم گرفتم ولب زدم

ـهیس اومد

به ایلار اشاره کردم که بره جلوی در باکیک وفشه های تودستش منتظر بود که
شهرام درخونه ارو بازکرد بیچاره شبیه سخته ای هابه ایلار نگاه میکردچند ثانیه
گذشت تابه خودش اومدوباخنده ایلار روبوسیدکه لبخند رولیم نشست به طرف
تلویزیون رفتم و فلشم رو پشت تلویزیون زدم اهنگ شادی پلی شدو جزء اولین
ادمایی بودم که میرقصیدم کم کم یخ بقیه هم بازشد ومیرقصیدن تمام مدت
سنگینی نگاهی رو روخودم حس میکردم یهو غافلگیرش کردم وسرم به طرف کسی
برگشت که تمام مدت داشت بانگاهش مغزموسوراخ میکردبادیدن امیرعلی
واخمای درهمش پوزخند زدم بالاخره ازپیست خارج شدم ونشستم سرجام که
کنارم نشست

امیرعلیـالان وقتت ازاده یعنی هم سرویس رفتی و کلی هم اون وسط خوش
گذروندی الان دیگه وقتت ازاده که صحبت کنیم

نمیدونستم چی بگم که باصدای ایلار که همه ارو واسه شام دعوت میکرد با لبخند
نگاهش کردم ولب زدم

ـفعلا میخوام شام بخورم خیلی گرسنمه

ازجام بلندشدم و کمی سالادماکارونی برای خودم توظرف ریختم وخواستم مشغول
خوردن بشم که صداش ازپشت سرم شنیدم

امیرعلی-ممنون میشم برای منم بریزی

نگاهش کردم کلافه و با حرص خودش خوب میدونست دوست ندارم باهاش هم کلام بشم اما از رو نمیرفت و باز به هرطریقی خودش و میچسبوند بهم

نمیدونستم چیکار کنم چاره ای نبود ظرف تودستش روازش گرفتم و پراز سالادماکارونی کردم اونقدر پر کردم که نصف یکی از ظرف های غذا خالی شد ظرف رودادم دستش که بالبخند نگاهم کرد و ابروش رو با شیطنت بالا انداخت که تودلم گفتم مردشوراون چشمتو بیره

سرجام نشستم و شروع کردم به خوردن اونم چه خوردنی همش باغدام بازی کردم که دیدم از جاش بلند شد بادیدن ظرف خالی تودستش چشمام داشت از حدقه درمیومد این دیگه چه غولیه

به قدوهیکلش نگاه کردم هیکلش رو فرم بود بدون ذره ای چربی یاشکم قدش بلند بود و اندام رو فرم و ورزشکاری داشت اما چهارشونه نبود

بادیدن ظرف پر شده اش از لازانیا اروم لب زدم

-چه خوش اشتها هم هست

کنارم نشست

امیرعلی-شهرام حق داره هر وقت بهش میگیم بیا بریم رستوران بگه من نمیام دست پخت ایلار فوق العاده س

تنها به تکنون دادن سرم اکتفا کردم نه تنها امیرعلی بلکه خلیا درموردشام ازایلار
تشکرکردن وتعریف از دستپختش که ایلار بالبخند به من نگاه کردوگفت

آیلار _امشب زحمت شام رو یاسی کشیده

همه سرها به سمت من چرخید که معذب لبخند زدم وسرم روپایین انداختم که
صدای امیرعلی باعث شدنگاهش کنم چشماش یه برق عجیبی میزد

امیرعلی_دستت دردنکنه امشب یکی ازبهترین غذاهای عمرم روخوردم

نمیدونم چرااما لبخند رولیم نشست وبرای اولین بار سعی کردم خوب باهاش
برخوردکنم شاید چون خونواده م هیچوقت منو باورنداشتن وقتی تورشته هنر
آموزش میدیدم فقط بهم پوزخندمیزدن یا ازهمه بدتر به خاطراینکه من باگرفتن
دیپلم دیگه درسمو ادامه ندادم باعث شدهمش مامان بکوبه توسرم که تو
ازایلارکمتری

هیچوقت منو باورنداشت استعدادهام رو تلاش هام رو

پوزخندزدم چیشده که دوباره من یادگذشته م افتادم یاد گذشته ای که همش
تلخی بوده همش تنهایی بوده حتی الان

نفس عمیقی کشیدم

_نوش جان

امیرعلی_میشه باهم حرف بزنیم

باهمون لبخند سرتکنون دادم

حتما کار مهمی بود که انقدر اصرار میکرد

میشنوم

امیرعلی تا او مد حرف بزنه ایلارگفت

ایلار-خب حالا وقت بازکردن کادوهاست و اولین نفر کادوی خودش رو به طرف شهرام که باعشق نگاهش میکرد گرفت شهرام درجعبه مطستطیلی قرمز روبازکرد بادیدن داخل جعبه بهت زده به ایلارنگاه کرد ویهو بغلش کردوگفت

شهرام-وای خدا باورم نمیشه بهترین هدیه عمرمو امشب گرفتم داخل جعبه ارونگاه کردم یه پستونک سفید داخل جعبه بود باخنده براش سرتکون دادم وبه طرف اتاق رفتم تابلویی که براشون آماده کرده بودم رو برداشتم وازاتاق خارج شدم وبه طرفشون رفتم روبه شهرام لب زدم

تولدت مبارک داداش

تابلوروبهش دادم که بالبخند بازش کرد بادیدن عکس عروسی دونفره شون لبخند رولب هردوشون نشست

بالاخره همه هدیه هاشون ودادن وموقع رفتن شد لباسم روتنم کردم وخسته به همراه مامان برگشتم خونه توراه برگشت باخنده به این فکرکردم که اخرشم امیرعلی نتونست حرفشو بهم بزنه اونقدر خسته بودم که همینکه رسیدم خونه رفتم تواتاقم وبعدتعویض لباس روتخت درازکشیدم وخوابم برد صبح باصدای اذان بیدارشدم نمازم روخوندم دوش گرفتم واماده شدم که برم یه مانتوی ابی فیروزه ای جلو باز کوتاه که تارونم بود باتیشرت سفید وشلووارکتون سفیدتنم کردم ارایش

کاملی کردم که بیشتر از همه رژلب سرخ ابی اکلیلیم تو چشم بود با عطر دم دوش
گرفتم کیف و موبایل رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ماما منو بغل کرد و بوسید

مامان-مراقب خودت باشیا

-چشم

مامان-رسیدی زنگ بزنی

-چشم

مامان-برو خدابه همراهِ

و بادعای خیر ماما راهی سفر شدم با اژانس تا ترمینال رفتم بلیط اتوبوس رزرو کرده
بودم کرایه اژانس رو حساب کردم و وارد اتوبوس شدم چون تک نفره بودم صندلی
جلور گرفته بودم سر جام نشستم پرده رو از جلوی پنجره کنار زدم و هنز فریم
رو تو گوشم گذاشتم و اهنگ شادمهر رو پلی کردم اونقدر اهنگ رو گوش کردم تا
اتوبوس حرکت کرد نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد وقتی بیدار شدم که راننده
برای سرویس نگه داشته بود از ماشین پیاده شدم سرویس رفتم و بعد هم
از فروشگاه یکم خوراکی خریدم و دوباره برگشتم تو ماشین تا خود تهران اهنگ گوش
کردم تو فکر زندگیم بودم بالاخره بعد شیش ساعت رسیدم

از ماشین با کُرخ پیاده شدم افتاب وسط سرم میتابید و عصبیم کرده بود از طرفی
سردرد و کمردردم کلافه ترم کرده بود گوشیم رو روشن کردم و شماره طوفان رو گرفتم
بعد چند بوق جواب داد

طوفان-بله

_سلام جناب سحرخیز اریامنش هستم تماس گرفتم که بگم من الان تازه رسیدم تهران و دارم راه میوفتم پیام گالری....گالری تشریف دارید طوفان_سلام خانوم اریامنش بله گالری هستم منتظرتونم

_میبینمتون فعلا

گوشی رو قطع کردم و دربست گرفتم تا گالری

گالری تو زعفرانیه قرارداداشت وبسیار بزرگ وشیک بود ازماشین پیاده شدم وسعی کردم مثل همیشه رفتارکنم و آتو دست کسی ندم واردگالری شدم وروبه یه مردجوون لب زدم

_باجناب سحرخیزکارداشتتم

_ایشون تواتاقشون هستن

وبعد راهنماییم کرد قلبم تندتندمیزد بااسترس به طرف اتاقش رفتم وبعد چندتقه اروم به درکوبیدم

طوفان_بفرمایید داخل

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم بادیدن یه مردکه تقریبا ۳۵سال سن داشت وبسیار موقر وشیک وبود چهره ی خوبی هم داشت مخصوصا اون چشمای سبز نسبتا ریزش

_سلام جناب سحرخیز

بانگاهدخیره ازجاش بلندشد ولب زد

طوفان-خیلی خوش اومدید خانوم

لبخند زدم-اریامنش

باخم گفت

طوفان-اسم شریفتون

باکمی مکث لب زدم

-یاس اریامنش هستم

سرش روبالبخندتکون داد

طوفان-خیلی خوش اومدی یاسی جان بفرمایید بشینید

بالبخند روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم که زل زدتوصورتتم نگاه خیره
ش کلافه ترم میکرداما باید دندون روجیگرم بذارم

طوفان-چه خدمتی ازبنده ساخته س

دستام رو توهم قفل کردم ولب زدم

-واقعیتش من تو صفحه اینستاگرام شما یه مطلبی رومطالعه کردم وبه همین
خاطر مزاحمتون شدم شما تو پیجتون نوشتید که بایه سری شرایط خاص میتونم
بدون پرداخت هزینه اولیه گالری برپاکنم تا بعد از برگزاری گالری هزینه پرداخت بشه

طوفان-خب شما چه زمانی مدنظرتونه برای برگزاری گالری

بابهت لب زدم

یعنی مشکلی وجودنداره

لبخند زد

طوفان- نه چه مشکلی درضمن شما کاراتون خیلی فوق العاده و زیباست و مطمئنم خیلی استقبال خواهی داشت

-اگه امکانش هست میخوام تو اوایل پاییز گالری برپابشه

طوفان- یعنی ماه آینده؟

-بله

طوفان- باشه مشکلی نیست فقط شما باید تواین مدت باماهمکاری کنید

-میشه بیشتر توضیح بدید

طوفان- این گالری اختصاصی فقط آثار شما برگزار میشه بنابراین باید شما نظربدید درباره چیدمان اثارتون تبلیغات وموضوعاتی ازاین قبیل

سرتکون دادم- بااین اوصاف یعنی باید این یه ماه هرروز پیام اینجا درسته

سرتکون داد

طوفان- بله

-خیلی ممنونم جناب سحرخیزمن بهتون خبرمیدم

طوفان- منتظر تماشاستون هستم

ـ خدانگهدار

از گالری خارج شدم و به مامان زنگ زدم همه چی روبهش گفتم که گفت بیام
شمال تاباهم تصمیم بگیریم خسته و کوفته بلیط برگشت گرفتم و در عرض
چند ساعت دوباره شیش ساعت توماشین نشستم کمرم در حال نصف شدن بود
مردشور این زندگی روبیره پووف

وقتی رسیدم ساعت ۵ صبح بود یه در بست تاخونه گرفتم شبیه مرده بودم وقتی
رسیدم خونه مامان بادیدن هول شده گفت

مامان ـ اوا این چه وضعیه

باچشمایی که دیگه باز نمیشد لب زدم

ـ مامان خیلی خسته م فعلا بیخیال من شو و به این ترتیب به اتاق پناه بردم
همینکه سرم به بالشت رسید انگار روح از تنم جدا شد

مامان مشغول خرید سیسمونی واسه نوه اش بود که تقریباً دوماه بودو حتی
نمیدونستیم دختره یاپسر

به ایلار نگاه کردم یک هفته از برگشتنم از تهران میگذشت

ـ ایلار تو یه چی به مامان بگو

ایلار همونطور که میوه میخورد گفت

ایلار ـ چی بگم خب حق داره یه ماه کجایمونی اونم تک وتنها

باحرص لب زدم_قبرستون بقیع باباجان میرم هتل اصلا هتل نه میرم خونه خاله
مامان

ایلا_فکرخوبیه حلش میکنم و اجازه صادرشد باکلی تابلورفتم تهران خونه خاله
مامان که به گرمی ازم استقبال کرد صبح زود ازخونه خارج شدم ورفتم گالری وبعد
از صحبت باطوفان شروع کردیم به انجام کارای لازم روزها به سرعت میگذشتن

دوروز دیگه روز برگزاری اتلیه م بود کلی استرس وهیجان داشتم

کنار طوفان ایستاده بودم وتودستمون قهوه بود وداشتم باهم صحبت میکردیم که
گوشیم روشن شد بادیدن شماره احسان باخم جواب داد

_بله

احسان_سلام خوبی

_ممنون

احسان_تماس گرفتم راجب میلاد وفرانک

نذاشتم ادامه بده

_گفتم که زندگی اونابه من ربطی نداره

احسان_اما

_خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم

طوفان نگاهم کرد

طوفان-اتفاقی افتاده؟

لبخند زدم

-مهم نیست

سرش روتکون داد

بالاخره روز موعود فرارسید بهترین لباسم رو که یه مانتو ساتن صورتی صدفی بود
باشلوار سفید و شال سفید سرم کردم موهام روباز پیششت سرم رها کردم ارایش
کامل و غلیظی رو صورتم انجام دادم و رفتم گالری

باورم نمیشد اینهمه ادم بیاد گالری باذوق به طوفان نگاه میکردم که بالبخند
چشمش روباز بسته کرد وقتی اولین تابلوم فروخته شد اونقدر خوشحال بودم که
نگو قرار بود ایلارومامان هم بیان اما شب قبل زنگ زدن و گفتن نمیتونن بیان
پوزخند زدم مثل همیشه تنهام

باورم نمیشد تویه روز چندین تابلوم به فروش رفت و خیلیا درخواست تمدید روز
گالری رو داشتن که طوفان هم قبول کرد و قرار شد تا آخر هفته گالری برپا باشه یک
هفته ای که تقریباً بیشتر کارهام فروخته شده بود

بالبخند رضایت رو صندلی کنار طوفان نشستم

-باورم نمیشه انقدر استقبال شده باشه از کارهام البته به کمک شما

طوفان-خواهش میکنم من که کاری نکردم

ـخب بهتره باهم تسویه کنیم

طوفان توچشم نام نگاه کرد

طوفانـاینبارمهمون من هستی دفعه بعد باهم حساب میکنیم

ـاینطوری که همیشه

اخم جذابی کرد

طوفانـحرفشمنزید

هرکاری کردم قبول نکرد ومن بادیستی پرازیول برگشتم شمال

همه در تب و تاب عروسی کیانوش بودیم همه کارهاهم انجام شده بود توخونه ی مادر جون نشسته بودیم وچای میخوردیم نزدیک عید بود و تو ارایشگاه سرمون خیلی شلوغ بود باید میرفتم ارایشگاه که کیانوش بهم نگاه کرد و گفت

کیانوشـیاسی مثل دفعه قبل تو وفرانک ساقدوش های منو پرستو اید

حتی به فرانک که با پرستو مشغول حرف زدن بود نگاه نکردم لیوان چای تو دستم رو زمین گذاشتم

ـکیانوش جان منو معاف کن

کیانوش با اخم نگاهم کرد

کیانوشـچراخه

لبخند زدم

این دفعه یکی دیگه اروانتخاب کن شرمنده
ازجام بلندشدم لباسام روتنم کردم وباژانس برگشتم ارایشگاه
شب که رفتم خونه ایلار ومامان رودرحال حرف زدن رومبل دیدم
سلام بلندی کردم وبه طرفشون رفتم وکنارشون نشستم
_سلام

دستم رو روی شکم ایلار کشیدم
_وروجک خاله حالش چطوره
ایلارلبخندزد
ایلار_خوبه سلام داره
مامان باخم نگاهم کرد
مامان_چرا به کیانوش گفتی ساقدوشش نمیشی
شونه بالاانداختم

_چون دوست ندارم زوره؟
ایلار نگاهم کرد
ایلار_تو بافرانک مشکلی داری؟
باحرص لب زدم

نه چه مشکلی؟

ایلار-پس چرا با هم حرف نمیزنید

-چون دوست ندارم

-چیشده اخه شما دوتا سروتهتون رومیزدن با هم بودید چیشده که با هم حرف
نمیزنید حتی بهم نگاه نمیکنی

پوزخند زدم

-اونی که این راه انتخاب کرده من نبودم ایلار لطفا هیچی نپرس چون نمیتونم
بگم فقط اینوبدون که دیگه فرانک هیچ جایی تو زندگیم نداره درضمن من
بزرگشدم و تشخیص میدم چی انتخاب کنم و تصمیم بگیرم ماما پس لطفا به
تصمیمم احترام بذارید

وباقه راز جام بلندشدم و رفتم تو اتاقم یه دوش گرفتم و بعد هم خوابیدم البته چه
خوابی تا صبح تو جام غلت زدم

بالاخره شب عروسی فرارسید از صبح کلی استرس داشتم انگار عروسی من

همه چی رو برای هزارمین بار مرور کردم ساعت چهار بود که یه دوش یه ساعته گرفتم
کاور لباسم رو برداشتم و با ژانس رفتم ارایشگاه چند ساعت زیر دست شقایق
نشسته بود و اون مشغول کار روی صورت و موهام بود بالاخره کارش تموم شد

شقایق- میتونی پاشی اجی

از جام بلندشدم با اون کفش پاشنه بلند و این پیراهن بلند و دنباله دار راه رفتن برام سخت بود لباسم رو بادستم بالا گرفتم و به طرف این حرکت کردم بادیکن خودم لبخند رو لبم نشست همه چی همونی بود که میخواستم یه ارایش غلیظ بارز قرمز و چشمایی که با اون خط چشم دنباله دار درشت و کشیده تر شده بود سایه طلایی پشت چشمم و موژه مصنوعی که اصلاً تو ذوق نمیزد و اصولی نصب شده بود به موهام نگاه کردم موهای به رنگ قهوه ای شکلاتیم که بابلیس شده

بود و همه از اددورم ریخته بود و یه تاج مرواریدی قرمز پشت موهام نصب شده بود به لباسم نگاه کردم یه پیراهن بلندپفی عروسکی قرمز از جنس ساتن امریکایی بایقه دلبری بدون استین یقه ش به طوری بود که یکم روی بازوم رومپوشوند اونقدر یقه م باز بود که خط سینه م به وضوح مشخص بود گردن بند ظریف طرح قلبم دور گردنم بسته بودم بارضایت و ذوق شقایق که کنارم ایستاده بود رو بغل کردم و بوسیدم

عاشقتم شقایق خیلی خوب شدم

شقایق- مبارکت باشه گلم

بالبخندمانتوی بلندمشکیم رو پوشیدم و شال روسرم انداختم و بااژانس به طرف خونه مامان جون حرکت کردم چون مامان وایلاز اونجا بودن

وقتی رسیدم بادیکن همه ی اعضای فامیل لبخند زدم با ارامش از ماشین پیاده شدم و ازپله ها بالا رفتم همون لحظه ایلاز از اتاق بیرون اومد یه پیراهن کوتاه بنفش تنش بود و ارایش و مدل موی بسته بهش می اومد بادیکنم چشمش برق زد

ـ اهوو چه جیگری شدی

باخنده روشونه ش اروم کوبیدم

ـ بیشعور

ایلارـ والاجدی میگم خیلی نازشدی

مانتوت رودربیاربینم لباس تو

میدونستم بادیدن لباسم الان گرمیزنه اما دلم روبه دریازدم ومانتوم رودراوردم

بادیدن لباسم باچشمای گردنگاهم کرد

ایلارـ این چیه دیگه یاسی؟ چرا انقدر لباس تو بازه؟

پوزخند زدم

ـ مشکلمش چیه

ایلارـ مشکلمش اینه که عروسی تو باغه و مختلط

شونه هام روبالا انداختم

ـ خب که چی؟

باحرص نگاهم کرد

ایلارـ واقعا که

مانتو رو تنم کردم

زندگی من به هیچکس ربطی نداره

باخمای درهمش منتظر مامان موندیم و باومدنش به همراه شهرام رفتیم باغی که عروسی توش برگزار میشدیه باغ فوق العاده زیبا

به همراه مامان و ایلار یکی از نزدیک ترین میزبه جایگاه عروس داماد روان انتخاب کردیم و کنارشون نشستیم

مانتو و شالم رو دراوردم و پشت صندلیم اویزون کردم و باگوشیم مشغول سلفی گرفتن شدم که باصدای خواننده سرم رو بالا اوردم

خواننده به افتخار عروس و داماد همه چند دقیقه بایستید و دست بزنید

با بختی از جام بلند شدم و شروع کردم دست زدن اونم با کلی ناز و عشوه کیانوش و پرستو بالبخند به همه خوش امد می گفتن و از کنار مهمونا عبور می کردند و بالاخره تو جایگاهشون نشستن که ارکستر اهنگ عماد عشق پلی شد قر تو کمرم خشک شده بود از جام بلند شدم و اولین نفرتو پیست شروع کردم به رقصیدن با اون لباس رقصیدن یکم برام سخت بود اما مسلط به رقص ادامه دادم

رقص نور اجرا شد و من همچنان تنها بودم باناز روبه مهمونا اشاره کردم دست بزنن که سوت و دست مهمونا بالا رفت اهنگ که تموم شد اهنگ شاد دیگه ای پلی شد که فرانک وارد پیست شد با خم از پیست خارج شدم و سر جام نشستیم حتی به پیست نگاه نکردم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم

که ایلار کنار گوشم گفت

ایلار-یاسی فرانک گناه داره همش داره به تو نگاه میونه چیشده که تو و فرانک
انقدرازهم دورشدین

-امشب وقت این حرفانیست ایلار

وباین جمله ایلار سکوت کرد اهنگ های شاد زیادی پلی میشد اما چون فرانک
توپیست بود ازجام تکون نمیخوردم وحتی به پیست نگاه هم نمیکردم حتی
چندبار زندایی هم اومدوگفت پاشم برم توپیست اما من همش گفتم باشه ونرفتم

تااینکه وقت رقص دونفره عروس داماد شد پرستو بهم اشاره کرد برم پیشش
بعداینکه فرانک رفت وکنار مادرش ازجام بلندشدم ورفتم پیش هانیه

-جونم پرستو

هانیه-یاسی جون میشه تو موقع رقصمون روسرمون گل بریزی

بالبخندسرتکون دادم واز زندایی سبدپرازگلبرگای رز قرمز روگرفتم اهنگ تویی
انتخابم بهنام بانی پلی شد ورقص نور پرستو باتموم عشقش میرقصید وکیانوش
چنان لبخندازته دلی رولیش بود که ارزوکردم هرگز این لبخندازرولیش نره منم
روسرشون گل میریختم وروبه جمع اشاره میکردم براشون دست بزنن

بعدتموم شدن اهنگ همه روبرای صرف شام دعوت کردن به طرف میزی که
غذاروش چیده شده بود رفتم که بادیدن مردکنارم حس تنفر کل وجودم روگرفت
میلادکثافت بایه پوزخند گوشه لبش نگاهم میکرد

دستم روازخشم مشتم کردم وباخودم گفتم

...هیش یاسی اروم باش به خودت مسلط باش دختر اصلا نذار باعث
عصبانیت بشه اون یه ادم عوضیه پس ارزششو نداره ارزش عصبی شدن
تورونداره

دندونام رو بهم ساییدم ازاین عصبی بودم که فرانک دل به ادم عوضی سپرده
هوووف خدا امیدوارم من اشتباه کنم و فرانک بااین اوزگل خوش باشه تاابد اما من
که چشمم اب نمیخوره حس شیشمم هرگز بهم دروغ نگفته ونمیگه خدایا خودت
به خیر کن

حس میکردم یه گاودرسته ارو قورت دادم سیر سیربودم هروقت عصبی میشدم
این طوری میشدم بی میل یکم غذاتوبشقابم برای خودم ریختم و برگشتم سرجام
اما لامصب هیچی ازگلوب پایین نمیرفت تمام مدت فقط باغدام بازی کردم بعد
بیست دقیقه روبه ایلا رگفتم

...ایلا ر من میرم سرویس زودبرمیگردم

ایلا ر...میخواهی باهات بیام

لبخندزورکی زدم

...نه خودم میرم

ازجام بلندشدم وازکنارمیزمون ردشدم به طرف سرویس که سمت راست قرارداداشت
حرکت کردم که باچیزی که دیدم نفس توسینه م حبس شد چشمم گشادتر ازاین
نمیشد حس میکردم دارم کابوس میبینم یه کابوس خیلی وحشتناک این که به
دیوارچسبیده فرانکه واون مردی که داره میبوستش میلاده

تمام تنم میلرزید اونقدر حالم بد بود که حس میکردم الان پخش زمین بشم باته
مونده جونی که تو تنم باقی مونده بود راه رفته اروبرگشتم به صندلیم که رسیدم
وارفته روصندلی نشستم تنم میلرزید خدایا فرانک داره چه بلایی
سرخودشومعصومیتش میاره

چند دقیقه بعد وقتی دوباره پیست پر از جوونا شده بود فرانک بایه لبخندیت وپهن
وارد پیست شد و بعد میلاد کثافت دقیقا از جلوی میزما رد شد با حرص و نفرتی که
تو دلم هزار برابر شده بود نگاهش میکردم که تو چشمم نگاهی کرد و پوز خند زد
بادیدن یقه رژیبی شده ش چشمم گرد شد وای خدا تنها کسی که رژش اجریه
فرانکه واگه میلاد بره پیش کیانوش میفهمه کیانوش خیلی باهوشه

از فکر به اینکه کیانوش بفهمه وچه بلایی سر فرانک میاره تمام تمم خیس عرق شد
دهنم خشک شد و فقط دعا میکردم که کیانوش نفهمه اونقدر دعا کردم که خدادلش
به حالم سوخت و کیانوش هیچی نفهمید و جشن عروسیش به خوبی تموم شد
برگشتیم خونه لباسام رو عوض کردم یه دوش مختصر گرفتم باموهای خیس رو
تخت دراز کشیدم

به امشب فکر کردم چی فکر میکردم چیشد امشب فکر میکردم کلی بهم خوش
میگذره اما از ترس اینکه کیانوش بفهمه فرانک چه غلطی کرده فقط استرس داشتم
وکل شب زهرمارم شد الهی که بمیری میلاد من مطمئنم تو فقط داری از فرانک
زودباور سواستفاده میکنی و بعدیه مدت مثل تفاله تفش میکنی دلم برای فرانک
میسوخت میدونم فرانک داغون میشه واین بیشتر منوعصبی میکنه خاک تو سرت
فرانک احمق و زودباور

با شقایق اومده بودیم خریدواسه فندق خاله، که جنسیتش مشخص شده بود
فندق خاله پسره ومن کلی ذوق کرده بودم الهی قربون پسر خوشگلم بشم کلی هم
با ایلار حرف زدم و قرار شد اسمش رومن انتخاب کنم ایلار تازه توماه شیشم رفته
بود و کلی تپلی شده بود

بازوق لباسای نوزادپسرونه برمیداشتم وبه شقایق نشون میدادم و کلی قربون
صدقه لباسای کوچولو میرفتم یه بلوز سفید با جلیقه مشکی و پاپیون قرمز برداشتم
وبه قلبم چسبوندم و لب زدم

- الهی خاله واسه قلبت بمیره پسرنازم اینومیپوشه وای خدا
شقایق هم بی حرف فقط نگاهم میکرد که با حرفی که فروشنده که یه پسر جوون
بود زد حس کردم تمام صورتم از خشم قرمز شد

فروشنده- انقدر نی نی دوست داری بیا یکی بذارم تو بغلت
به شقایق نگاه کردم و با صدایی که از حرص دورگه شده بود لب زدم

- شقایق این چه گوهی خورد؟

شقایق با استرس لبش رو گاز گرفت

شقایق- یاسی بیخیال

ابرو هام بهم گره خورد

شقایق ملتمس لب زد

شقایق- بیا از اینجا بریم یاسی من میترسم

دروغ چرا خودمم استرس گرفته بودم بنابراین لباس روتو جاش گذاشتم و خواستیم از مغازه خارج شیم که جلومون رو گرفت

میز رودورزد و جلوم ایستاد چشماش رو دیمونی کردوگفت

فروشنده_کجا به این زودی در خدمتتون باشیم جوون دوتاهم که هستید یکی از یکی داف تر و خوشگل تر

تمام تنم از ترس خیس عرق شده بوداما خودمو نباختم وباجسوری توچشماش بی هیچ ترسی زل زدم وگفتم

_اون گوهی که چندلحظه پیش خوردی روتکرار کن تابعت بفهمونم یه من ماست چقدر کره داره یارو....بکش کنار تن لشتو امل

پوزخند زد

فروشنده_فکرمیکنی ازت میترسم؟من جنس شماهارو خوب میشناسم مثلا باقلدري ميخواين بيشتردلبري کنيد و جذاب تر باشيد باشه مشکلي نيست بالا اين مغازه خونه منه بيا بریم در خدمت باشم ویه نی نی تو بغلت بذارم من تا یه دور باهردوتون حال نکنم نمیذارم هیچ جابرید

شقایق بارنگ روی زرد شده نگاهم میکرد از شدت ترس زبونش قفل کرده بود دلم داشت از تودهنم در میومد که دستم رو کشید هرچقدر تلاش میکردم زورم بهش نمیرسید همینطور منو به طرف در مغازه میکشوند که باتمام توانم

چنان باسر کوبیدم تو صورتش که خون از دماغش فواره زد

با یه هول انداختمش روزمین کنارش رو زمین نشستم هنوزتوبهت بود باورش
نمیشد اونی که کتکش زده من باشم

توصورتش تف انداختم ولب زد

بی ناموس اشغال

ازکنارش بلندشدم که دادزد

فروشنده_ازت شکایت میکنم

سرم روبه سمتش برگردوندم

وخم شدم وتوچشماش زل زدم

که باترس خودش روعقب کشید بیرحم توچشماش زل زدم

_چی زر زدی تکرارکن تابعت جواب بدم وبعدپام رو روی پاش که درازشده بود
گذاشتم وباتمام قدرتم فشاردادم که اذردد کبودشد همینطوربیشتروبیشتر پاش
رولگدمیکردم که شقایق دستم روکشیدوبانگرانی گفت

شقایق_یاسی بسه بیابریم

بارامش نگاهش کردم

_یه لحظه صبرکن

دوباره به اون اشغال نگاه کردم همینطورکه توچشمای اون یابو زل زده بودم به
شقایق گفتم

به پلیس زنگ بزن میخوام این اشغال ورسواکنم

به پلیسامیگم این میخواست بهمون تعرض کنه بهش میگم چه پیشنهاد شرم
اوری بهمون داده

بعده دوربین مداربسته ش اشاره کردم که رنگ ازصورت فروشنده پرید

این دوربین شاهدتمام ماجراست ازاول قضیه همه چی روثبت کرده زنگ بزن من
تااین پفیوز و ادم نکنم ول کن ماجرانستم زنگ بزن زود باش

سرم روبه طرف شقایق برگردوندم

معطل چی هستی زنگ بزن

شقایق نگاهم کردواروم طوری که فقط من بشنوم گفت

شقایق زدی دماغ طرف وشکوندی اونجوری اگه ازت شکایت کنه میتونه بندازت
زندان

پوزخند زدم

نترس قانون پشت منه اون اشغال حرومزاده داشت بهم تعرض میکردخودت که
شاهدهمه چی بود بنابراین جای هیچ نگرانی نیست جرم این اشغال سنگین
ترازاین حرفاست من همه جاحرفم پیش میره میگم ازخودم دفاع کردم وحقیقته

شقایق باترس ونگرانی نگاهم میکردکه خودم شماره پلیس روباگوشیم گرفتم
بااولین بوق جواب دادن

بله بفرماییدشما با پلیس صد و ده تماس گرفتید

به فروشنده که از ترس قالب تهی کرده بود نگاه کردم و پوزخند زدم
_سلام خسته نباشید میخواستم گزارش یه تعرض رو بدم
پلیس_ ادرس دقیق رو بفرستید همین الان نیرو اعزام میکنم اونجا
ادرس رو دادم

خودم از ترس داشتم پس میوفتادم خدامیدونست اگه دیر میجنبیدم چه بلایی
سرمو شقایق میومد
باومدن یه مامور جوون اما پرابهت به طرفش رفتم باخم نگاهمون کرد و بعد به اون
اشغال که روزمین پخش بود نگاه کرد و با چشمای گرد لب زد
پلیس_ اینجا چه خبره؟ اونی که زنگ زد و ادعای تعرض رو کرد کی بود؟
سینه ستبر کردم بهش نگاه کردم و لب زدم
_من باهاتون تماس گرفتم میتونید همه چی رو از دوبین مدار بسته ببینید
سرش رو تگون دادوبی هیچ حرفی به طرف لب تاپ رفت و بعد چند دقیقه که کاملاً
فیلم رو دید به طرف اون مردک رفت و گفت
پلیس_ بیشرف نامرد چطور

تو روز روشن همچین قصدی داشته باشی
باحرفی که زد خواستم برم طرفش که شقایق دستم رو کشید
فروشنده_ جناب سروان خودشون کرم داشتن

پلیس-خفه شووووو

چنان دادی زدکه دلم وزهره منم اب شد

باهمون نگاه خشنش به مانگاه کرد

پلیس-بایدازش شکایت کنید قانون پشت شماست پدرشودرمیاره تعرض جرم کمی نیست

کم کم همه ی فروشنده هاجمع شدن یکیشون که یه مرد چهل وخورده ساله بودگفت

-جناب سروان این ادم اولین بارش نیست به زن وبچه مردم دست درازی میکنه این یه ادم فاسده ازدستش همه ی ما خسته شدیم

پلیس نگاه خشمگینی به اون کثافت انداخت وگفت

پلیس- شرایطت خیلی بده میدونی سزای کارتوچیه حبس واگه ثابت بشه که به ناموس بقیه هم تجاوز کردی حکمت اعدامه

واگه دونفرازاین شهادت بدن که تو واقعا ازارواذیت رسوندی به ناموس مردم مرگت حتمیه

به گوه خوری افتاده بودچنان گریه میکردکه بیا وببین اماذره ای دلم براش نمیسوخت

خیلی زود پلیس صورت جلسه ارونوشت و ازاون فیلم دوربین مداربسته توفلش که ازیکی از فروشنده هاگرفته بودکپی گرفت وهمگی راهی اگاهی شدیم

تو اداره آگاهی شکایت روتنظیم کردیم ومنو شقایق برگشتیم خونه چون کاری
باهامون نداشتن تورا به برگشت شقایق لب زد

شقایق-وای یاسی خیلی میترسم

نگاهش کردم

-بورت میشه شقایق تابه حال تو عمرم انقدر نترسیده بودم نمیدونم آگه اون لحظه
اینکارو نمیکردم الان حال و وضعیتمون چی بود فقط میدونم خدا خیلی دوسمون
داشت

دست یخ زده از استرسم روتودستش گرفت وگفت

شقایق-واقعا از اینکه تو کنارمی احساس غرور میکنم امروز آگه تونبودی زندگیم تابه
شده بود مرسی که هستی

لبخند زدم بارسیدن جلوی خونه تعارف کردم بیاد خونه مون که گفت نه ورفت
ومنم رفتم خونه

وقتی مامان درخونه ارو باز کرد از ترس غش کردم وقتی به خودم اومدم روتختم
بودم وتودستم سرم وصل بود مامان وایلار کنارم نشسته بودن وبا ترس وتشویش
نگاهم میکردن

بادیدن چشمای بازم ایلاردستم روتودستش فشرد وگفت

ایلار-چه بلایی سرت اومده یاسی

نمیخواستم بترسونمش وضعیتش حساس بود نمیخواستم برای بچه توشکمش
اتفاقی بیوفته بنابراین لبخندزدم

-چیزی....نیست

بغض توگلوام اونقدر بزرگ بود که حد نداشت خدامیدونست چقدر ترسیده بودم
مامان-دروغ نگو بهمون بگو ببینیم چیشده

اروم اروم همه چی روبراشون تعریف کردم مامان که همون اول کاری غش
کردوباعث شدمن بااون حالم نگران اون باشم بیچاره ایلار که رنگش شبیه مرده
هاشده بود فقط پشت سرهم میگفت خداروشکر که سالمی

بالاخره بعددوساعت منوایلار مامان رواروم کردیم وبهشون گفتم ازش شکایت کردم
ایلار باحرص لب زد

ایلار-خوب کردی افرین به تو یاسی اگه یه لحظه فقط یه لحظه غفلت میکردی
معلوم نیست چه بلایی سرتون میومدخدا لعنتش کنه خداازروزمین محوش کنه
داغش به دل مادرپدرش بمونه که بابروی مردم بازی میکنه وکیل میگیریم
وپدرشودرمیاریم

سرتکون دادم

-اره من به هیچ وجه رضایت نمیدم باید به سزای اعمالش برسه تازه فقط
مانبودیم که فروشنده های دیگه میگن بارهااینکاروکرده ایلار معلوم نیست زندگی
چندنفر وتباه کرده چندتادختر و سیاه بخت کرده وچندنفر به خاطرابروی ریخته
شدشون خودشون روکشتن

نمیگذرم به خدا که نمیگذرم

کلی ترسیده بودم تو بغل مامان از ترس می لرزیدم و باگریه خوابم برد درسته من در ظاهر قوی م اما من خیلی دختر حساس و شکننده ایم و این اتفاق خیلی برام سنگین تموم شده بود

یک هفته تمام توتب سوختم کل زندگیم بهم ریخته بود یه جوری ترسیده بودم که پاموازخونه بیرون نمیذاشتم و همش جلوی tv نشسته بودم البته به جزیه بارکه به زورایلار به همراه شقایق باهم رفتیم پیش وکیل و همه چی رو گفتیم و وکیل گفت نگران نباشیم و همه چی رو بسپاریم به اون

حال روحیم افتضاح بود یه ترسی تودلم بود که نمیدونم از کجانشات میگرفت بی حرف به صفحه خاموش تلویزیون زل زده بودم که صدای زنگ گوشیم باعث شد از ترس شونه هام بپره به گوشیم نگاه کردم شماره فرانک بود بابته به صفحه گوشیم که خاموش روشن میشد نگاه کردم

چیشده که به من زنگ زده هنوز بعد گذشت چندماه جای سیلش دردمیکنه جای سیلش که نه قلبم شکسته بود امانمیدونم چرا نتونستم جوابشوندم خیلی سرد جواب دادم

_بله

صدای حق هقش باعث شد دلم بلرزه و بدون در نظر گرفتن دلخوریم لب زدم

_فرانک...فرانک جونم اجی حالت خوبه؟ چیشده خواهی؟ چیشده

ولی فقط صدای گریه ها وزجه های ازته دلش روپشت خطمیشنیدم ودلم مثل
سیرو سرکه میجوشید

بادل اشوبه گفتم

ـجونِ کیانوش فرانک قسمت میدم بگو کجایی

ادرس رومیون حق هق هاش گفت نفهمیدم چطوری اماده شدم وازخونه زدم
بیرون بااژانس به طرف ادرس که دریا بود رفتم بعدبیست دقیقه رسیدم

به ساحل ازماشین پیاده شدم وبه طرف فرانک که روشن های کناردریا نشسته بود
وشونه هاش میلرزید دوییدم کنارش که رسیدم بغلش کردم

ـفرانک

باچشمای خیس اشک وپرخونش نگاهم کرد ومنوسفت بغل کردوزد زیرگریه چنان
گریه میکرد که به سکسکه افتاد

نمیدونستم چطورارومش کنم بنابراین ترجیح دادم که فقط یه شونه امن واسه
گریه هاش بشم تاجایی که خودش سبک بشه وبتونه حرف بزنه بعد یک ساعت
که یه بند زار زد باچشمایی که پف کرده بود واززورگریه بازنمیشد میون حق هقش
لب زد

فرانکـیا..یاسی....بههم... گفت... حالم.....ازتبههممیخوره.....گفت.....فقط
براش سرگرمی بودم والان دیگه هیچ جذابیتی براش ندارم ولم کرد منو ول
کرد....منی که به خاطرش قیدهمه رفیقاموزدم ازتو که مثل خواهرنداشته بودی
گذشتم

بغض و حرص مثل استخون توگلوب گیرکرده بود

فرانک_به خاطرش به همه حتی به دایی دروغ گفتم به دایی گفتم که بارفیکام
میرم بیرون دایی خودش بابا مامانم حرف زد و متقاعدشون کرد تا بهم اجازه بدن
بارفیکام خوش بگذرونم غافل ازاینکه من

باجیغ شروع کرد به کشیدن موهاش

فرانک_من کثافت به داییم دروغ گفتم از اعتمادش سواستفاده کردم من داییمو
بازی دادم توروازخودم رنجوندم کل زندگیم وقفش کردم وهرجورکه اون
خواست تغییر دادم تواین مدت هرکاری گفت انجام دادم واون بهم گفت دیگه
حوصله شو سرمیرم یاسی مثل اشغال منو دورانداخت

دلم براش اتیش گرفته بود من ازهمون روزاول این روز و میدیدم وبه فرانک گفتم
امااون

الان وقت توسرش کوبیدن نیست بایدارومش کنم اروم پشتش رومیمالیدم

_باشه فرانک اروم باش من بخشیدمت به شرط اینکه اروم شی مطمئنم کیانوش
وقتی بفهمه میبخشت میدونی که چقدردوست داره

فرانک نگاهم کردواشک ازچشمش سرخوردپایین

فرانک_نه یاسی دایی اگه بفهمه حتی تو روم نگاه هم نمیکنه من میدونم

_خیله خب نمیذاریم بفهمه من پشتتم نمیذارم کیانوش بفهمه قول میدم قول

میدونی که قول من قول

سرش رو توسینه م پنهون کردوباز زارزد
بعدچنددقیقه کمی ازخودم جداش کردموتوصورتش نگاه کردم
_خیله خب پاشو بریم یکم قدم بزنیم
باکف دستم اشکاش روپاک کردم که باززد زیرگریه
فرانک_خیلی دوشش داشتم یاسی چطوری بدون اون شبا خوابم ببره چطوری
نبینمش وزنده بمونم
دلم فروریخت براش اتیش گرفت قلبم فرانک باتمام معصومیتش عاشق اون میلاد
لعنتی شده بودواون کثافت باهاش بازی کرده بود
چقدر این دنیا بیرحم بود
بغلش گرفتم وپابه پاش اشک ریختم وقتی که دیگه حس کردم اروم شده
دستشوگرفتم وازجامون بلندشدیم وشروع کردیمبه قدمزدن باد خنکی که به صورت
های خیسمون خورد پوزخند تلخی زدم
به فرانک که افسرده فقط به دریانگاه میکردنگاه کردم
_فرانک
نگام کردببحرف
_میخوای ازاین وضع دربیای میخوای فراموشش کنی یانه
لباش لرزید وباچشمای پرشده ش لب زد

فرانک_یه حرفایی بهم زد انقدر حقیرم کرد که ازخودم متنفرشدم یاسی ازاینکه به خاطرچنین ادمی تورو رنجوندم به داییم دروغ گفتم به اعتمادخونواده خیانت کردم ازخودم متنفرمیشم دیگه حتی نمیخوام بهش فکرکنم اما سخته خیلی سخته بغلش گرفتم وروموهاش روبوسیدم

_نگران هیچی نباش من کمکت میکنم میدونم سخته میدونم تلخه اما ماباهم حلش میکنیم غمت نباشه من هنوز زنده م

اونقدرکنارساحل حرف زدیم که تقریباًروم شد بامامانش تماس گرفتم وگفتم شب خونه ی مامیمونه که بعدکلی تعارف تیکه پاره کردن اجازه داد

با اژانس تا داخل شهرمون اومدیم بعدپیاده شدیم و پیاده تاخود خونه رفتیم مامان بادیدن فرانک باتعجب لب زد

مامان_به به چه عجب بالاخره شما دوتا باهم اشتی کردید

فرانک بغض کرده سرش رویپایین انداخت که به مامان اشاره کردم حرف نزنه واردخونه شدیم دست فرانک روگرفتم وباهم وارداتاقم شدیم روبه فرانک لب زدم _قدم اول برای فراموش کردنش پاک کردن تمام عکساتون ازگوشی یا هرجایی که دارید

باشک توچشماتش نگاهم کردوبادستای لرزون گوشیش روبه طرفم گرفت گوشی روازش گرفتم وتوگالری به عکساشون که تو جاهای مختلف گرفته بودن نگاه کردم ماشالا جایی نمونده نرفته باشن

بیشرف کلی باهاش خاطره ساخته وبعد ولش کرده

هووف عصبی کشیدم وکل البوم عکساشون روحذف کردم

بالبخندبه صورت بغ کرده ش نگاه کردم

_حالام پاشو لباساتوعوض کن باهم بریم شام بخوریم واینویادباشه کارما خودش
ازش تاوان میگیره

لباس هانن روعوض کردیم وکنارمانان شام خوردیم زودبرگشتیم تواتاق چون
هردوخسته بودیم زودتصمیم گرفتیم بخوابیم ازکمد دیوار یه تشک داوردم
وبالشت روش گذاشت ودرازکشیدم که فرانک هم یه بالشت وتشک برداشت
وپهن کردوکنارم درازکشیدسرش رو روی سینه م گذاشت و چشماش روبست دلم
براش اتیش گرفت فرانک به خاطر گریه زیادوسردردزودخوابش برداما من
تاخودصبح بیدارموندم وبه اون کثافت فکرکردم که چرا بااحساسات پاک فرانک
بازی کرده

ساعت هفت صبح تازه خوابم بردکه باصدای فرانک ازخواب بیدارشدم ساعت
دوازده ظهر بود

فرانک_یاسی پاشو....

بانگرانی نگاهم میکرد ازدیدن صورت نگرانش استرس گرفتم

_چیشده فرانک

زد زیر گریه که بند دلم پاره شده همیشه همین بود خرابکاری میکرد و من باید ماسمالی
میکردم

با حرص لب زدم

_گریه نکن دلم و زهره مو اب کردی بگو چیشده که اینطوری ترسیدی؟

فرانک_ بهم پیام داده

با خمای درهم لب زدم

_کی؟

هق زد

فرانک_ می... میلاد

عصبی لب زدم

_خب

فرانک_ ته... تهد.. تهدیدم کرد که اگه از زندگیش گم نشم بیرون به دایی همه چی
رومیگه

با حرص دندان قرچه کردم

_دیشب بهش پیام دادی؟! التماسش کردی اره؟

وقتی سرش روانداخت پایین دستم مشت شد دوست داشتم بزخم فکشو خورد کنم
اخه یه ادم چقدر میتونه احمق باشه؟

اما یه لحظه خودمو جای اون گذاشتم اونقدر دوشش داشته که بازم ازته مونده
غرورش گذشته و التماسش کرده با اینکه خوب میدونسته چیزی تغییرنمیکنه
به طرفش رفتم وتواغوشم گرفتمش

باصدای گرفته ازغم لب زدم

_گوشیتو بده به من

بابهت نگاهم کرد

فرانک_میخوای چیکارکنی؟

_نترس میخوام یه کاری کنم که دیگه جرئت نکنه تهدیدت کنه

گوشیش روبه طرفم گرفت شماره شو که عشقم توگوشیش سیوبود کلیک کردم و
براش پیام دادم وادرس یه پارک رو بهش دادم که پیام دادمیاد

عطر خیلی ساده اماده شدیم ورفتیم سرقرار باپوزخند واخمای درهم به طرفمون
اومد وگفت

میلاد_واسه چی به من پیام دادی هانن انگار خوب نفهمیدی چی گفتم بهت گفتم
اگه گورتو گم نکنی ونری چه بلایی سرت میارم گفتم دودمانتو به بادمیدم ابروتو
میبرم

باحرص وخشم به طرفش رفتم محکم کوبیدم روشونه ش

_مثلامیخوای چه غلطی بکنی؟ بیشرف هانن تواگه جرئت داشتی تهدیدنمیکردی
تومیخوای ابروشو ببری شروع کن ببینم چی تو چنته داری؟

ببین منو

توچشمای سرخ شده ازخشمش نگاه کردم و باقاطعیت لب زدم

_آبروشو بیر میخوام ببینم بعدش زنده هستی یانه ! انگار علاوه بر لاشی بودن
الزایمرهم داری یادت رفته کیانوش اگه بو بیره تو چه بلایی سر خواهرزاده ش
آوردی قطع به یقین خونتومیریزه وبراش مهم نیست تازه داماده

حالااگه جرئت داری ویه جو مردونگی تو وجودت هست آبروشو بیر ببینم کی
اخراین قضیه ضررمیکنه

حتی نفس نمیکشید فقط با خشم ونفرت نگاهم میکردکه محکم به سینه ش
کوبیدم وتوچشماش بی پروازل زدم ولب زدم

_فکر کردی بی کس وکاره که تهدیدش میکنی فکرکردی مثل خودت بی خانواده س
که مثل یه اشغال ارزندگی سگیت به خیال خودت پرتش کردی بیرون

بالحن خیلی بدی لب زدم

_زارتتتتت خیلی احمقی هراتفاقی هم که بیوفته هراتفاقی فرانک یه خانواده داره
که مثل کوه پشتشن حتی اگه همه ی اون خانواده هم تنهانش بذارن من
وکیانوش ازش نمیگذریم پس یادت باشه لقمه ای رو انتخاب کنی که زیادی واسه
دهنت بزرگ نباشه چون ممکنه دهنت جر بخوره

حرفای منو خوب امروز به یاد داشته باش تااخرعمرت تازمانی که چشمتو ببندی و
یه شهر ازوجودنحست پاک بشه اینوبدون اگه یک باردیگه حتی فکر اسیب

رسوندن یاکنده گوزیت برای فرانک گل کنه دیگه خودم وفرانک مقابلت نمی
ایستیم وداغت به دل مادرت میمونه

حتی اگه زمانی

قلبم میلرزیدحتی فکر کردنش هم وحشتناک بودبرام

حتی اگه روزی کیانوش هم چشم ازفرانک بگیره من تاابدپشتشم واونی که
تورومیکشه منم کافیه امتحان کنی تاببینی دروغ نمیگم

پوزخند صدا داری زدم ودست فرانک روکشیدم وازمقابل چشمای بهت زده اون
خوک ردشدیم تومسیربرگشت برای اینکه فرانک رواروم کنم واردکافه نزدیک خونه
شدیم میزهمیشگیم روانتخاب کردم و کنارهم نشستیم که فرانک سفت دستام
روکه روی میزگذاشته بودم گرفت ولب زد

فرانک_یاسی اگه تونبودی من میمردم ممنون که هستی توروخدا هیچوقت ولم
نکن توبعد خدا حکم نفس روبرام داری

لبخندزدم

_خیله خب توهم قول بده دیگه خریت نکنی ودل به یه خوک که دوبار برات
خندید یا بهت توجه کرد ندی

فرانک_به جون...

باخم دستش روفشردم

_جون اون وقسم نخور همینطوری قول بده

لبخندزدولب زد

فرانک_چشم قول میدم که دیگه خرنشم

اسوده نفس کشیدم باینکه میدونستم فرانک تا ابد همینقدر ساده میمونه وزود
میشه اعتمادش رو جلب کردولی همینکه قول داد زوداعتمادنکنه ودل نبنده
امیدوارم میکرد

بااومدن گارسون هردوسکوت کردیم روبه گارسون لب زدم

_دوتا شیک شکلاتی

سرتکون دادورفت به اهنگ محسن یگانه بهت قول میدم که باصدای کم توکافه
پخش میشد گوش میدادم وباهش میخوندم که سفارش هامون رو آوردن

مشغول خوردن شیکم بودم وبعدبایه فکر سرم روبالااوردم

_فرانک

فرانک دست ازخودن کشید

فرانک_جانم

_دوست داری ادامه تحصیل بدی

فرانک باچشمای گردنگاهم کرد

فرانک_یعنی چی

یعنی اینکه باهم درس بخونیم هردو رشته مون ریاضی فیزیکه درس میخونیم
وکنکورمیدیم اگه قبول شدیم که حتما ادامه تحصیل میدیم اینجوری
فکرهردومون هم مشغول میشه وتوراحت ترفراموشش میکنی

فرانک_فکر میکنی تاثیرداره

سرتکون دادم

_مطمئنم تاثیرداره

فرانک_پس من موافقم

لبخندزدم وسرتکون دادم بعد خوردن سفارش هامون برگشتیم خونه

شب موقع خوردن شام روبه مامان گفتم

_مامان من یه تصمیمی گرفتم

مامان_چیشده بازچه خوابی دیدی برای ما

پوزخندزدم اگه بهتر ازاین استقبال میکردشوکه میشدم توچشماش زل زدم

_میخوام درس بخونم

نگاهم کردبا نگاهی مسخره وارگفت

مامان_تواگه درس خون بودی همون موقع میخوندی

یه جورمیگی اونموقع انگارالان شصت سالمه که اگه شصت سالم بود وکاری رودوست داشته باشم انجامش میدم خب این که چندسال درس نخوندم باعث شد یه ارایشگرخبره ویه نقاش حرفه ای بشم ایناچیزای کمیه پوزخندزد

مامان- در ازای چی دیپلم بودن

ازاینکه مامان همیشه اینطورلهم میکرد خیلی حرصم میگرفت

- به هرحال من پشیمون نیستم اما میخوام حالا که به اولویت های زندگیم رسیدم درس بخونم وفکر میکنم اونقدر حق داشته باشم که واسه زندگی خودم خودم تصمیم بگیرم منو فرانک تصمیم گرفتیم امسال کنکوربدیم اگه قبول شدم که درس میخونم اگه نه که کلا بیخیالش میشم میخوام خودمو محک بزنم و یه جورایی به شما بفهمونم که من به هرچی بخوام میرسم ولی اگه خودم بخوام

مامان- خيله خب این گوی واین میدان ببینیم وتعریف کنیم

انقدراین حرفش برام سنگین تموم شد که به خودم قول بدم حتما موفق بشم

بعدشام آخرین شبی بود که خوابیدم

از روز بعد به همراه فرانک هر کتابی که لازم داشتیم رو خریدیم ورفتیم کتابخونه حدود پنج ساعت بعد برگشتیم خونه اما بعدیه تایم کوتاه خوابیدن دوباره تا صبح درس خوندم به همین منوال سه ماه تمام درس خوندم تا اینکه یکی از شبا که مثل همیشه در حال تست زدن بودم شهرام بهم زنگ زد ساعت چهار صبح یعنی چیکار داشت نکنه ایدا حالش بد شده بااسترس جواب دادم

جانم داداش چیزی شده

شهرام-سلام یاسی زنگ زرم بگم بیاین بیمارستان

یا امام غریب بیمارستان واسه چی

شهرام-پسرم به دنیا اومد خاله شدی

حس کردم تمام دنیا مال من شد

الهی قربونش برم مبارکتون باشه ایلار خوبه

شهرام-خدا روشکر خوبه یاسی جان بیزحمت بامامان بیاین بیمارستان

حتما الان راه میوفتیم

ادرس روازش گرفتم وازاتاق خارج شدم وارداتاق مامان شدم واروم صداش زدم که بیدارشد

مامان-چیشده یاسی

مامان ایلار فارغ شده بایدبریم بیمارستان

مامان که خواب ازسرش پریده بود باشادی لباس هاش روعوض کردوبه همراهم هم رفتیم بیمارستان وارد بیمارستان که شدیم شهرام ویه مردهمسن خودش کنارش ایستاده بودبه طرفش رفتیم بادیدن امیرعلی ازحرص دستم مشت شد اخه الانم دست بردارنیست لعنتی خواهرمن زایمان کرده توچرااومدی بدون اینکه اصلا اون جزء ادما حساب کنم روبه شهرام لب زدم

قدم نورسیده مبارک باشه چقدر بابا شدن بهت میاد راستی دیدیش

بایه شوروشوقی نگاهم کرد

شهرام-اره نمیدونی چقدر کوچولو ونازه

-الهی قربونش برم من ایلار خوبه کدوم اتاقه

شهرام-ته راهرو دست راست اتاق ۳۱۵

سرتکون دادمو با سرعت جت از کنارشون ردشدم وارد اتاق که شدم ایلار خواب بود

بعد چند ساعت صبح بیدار شد وبه کمک پرستار به اون موجود کوچولو دوست

داشتنی شیردادوبعد غروب مرخص شد

وسه ماه بکوب درس خوندم وتلاش کردم وامروز روزیه که نتیجه اونهمه

تلاشمون رو خواهیم دید فرانک کنارم نشسته بود وبه مانیتور لب تاپ زل زده بود

اول اسم فرانک روسرچ کردم ومشخصاتش رو زدم که اطلاعاتش بالاومد رتبه ی

خوبی آورده بود و حتما دانشگاه تهران سراسری قبول میشد وحالا خودم از شدت

اضطراب قلبم تودهنم میزد چشمم روبستم و تو دلم توکل کردم به خدا

اسمم روسرچ کردم باورم نمیشد رتبه به این خوبی آورده باشم رتبه ۳۵ یعنی

بهترین رتبه برای من

از شدت شوق چنان جیغی زدم که مامان و ایلار به همراه ایدین کوچولو خاله که کلی

تپلو شده بودوسه ماهش بود تو چهارچوب درنگاهم میکردن که لب زدم

-هر دوماون قبول شدیم رتبه م ۳۵ شده

ایلا ر ومامان با بهت نگاهم میکردن حس غرور میکردم

ایلا ر به طرفم اومد و اول من بعد فرانک رو بوسید و بعد بهمون کمک کرد تا انتخاب رشته درستی داشته باشیم برای هردومون دانشگاه تهران مهندسی عمران انتخاب کرد و هردومون پذیرفته شدیم و این آغاز مسیری جدید برای من و فرانک بود به همراه فرانک یه خونه کوچیک اجاره کردیم که فقط مال من و فرانک بود و به دانشگاه نزدیک

بالاخره روز موعود فرارسید دوروزی بود که اومده بودیم تهران

صبح با شنیدن الارم گوشیم با حرص بیدار شدم و غر زدم

_ لعنت به هرکی که قانون گذاشت مدرسه خود دانشگاه از ساعت ۷ صبح برپا باشه

فرانک _ حرص نخور ما که تایم بعد از ظهر کلاس بر میداریم ولی امروز باید بریم دانشگاه تا واحدهامون رو انتخاب کنیم

دستم رو تو موهام فرو کردم و با حرص جیغ زدم و بعد با کمرخی از جام بلند شدم و به طرف سرویس رفتم دست و صورتم رو شستم و بعد انجام کارای مربوطه برگشتم توی اتاق خودمو فرانک

از داخل کمد لباسامون یه مانتو بلند مشکی جلوز با زیر سارافونی سفید و شلوار سفید کتون تنم کردم موهام رو با فتم شال سفید رنگ سرم کردم ارایش کاملی کردم که بیشتر از همه خط چشم گربه ای و رژ لب اجری رنگم تو چشم بود به فرانک نگاه کردم که اونم آماده بود کوله ام رو برداشتم و با بسم الله از خونه خارج شدیم با تمام موجودی حسابم که بعد رهن این خونه گرفته بودم البته به کمک فرانک یه ماشین

دویصدوشیش قرمز خریده بودم خیلی وقت بود گواهی نامه داشتم سوارماشین
شدیم

فرانک-یاسی من میترسم

نگاهش کردم

-وا واسه چی

فرانک-ماشین تازه س نزنه به درو دیوار حیفه

پوزخند زدم

-فدا سرم ماشین واسه درب وداغون شده دیگه البته من به دست فرمون خودم
اعتماددارم

سرتکون دادکه اهنک مثلا حامیم روپلی کردم و با گفتم بسم الله حرکت کردم اول
صبحی چنان ترافیکی بودکه عصبی شدم

-هوووو ف چخبره اخه ما بدبختیم مجبوریم بریم دانشگاه شما مگه بیمارید ساعت
۷صبح ازخواب پامیشید

فرانک-خب باید برن سرکار

باحرص نگاهش کردم

-لعنت خدا به اون ادمی که شرکع کتمام کارهای روز وساعت۷صبح گذاشت لعنت
خدا بهش

فرانک باخنده نگاه میکرد

بالاخره یکم تونستیم بریم جلوتر که یهو تَق ازپشت به ماشینم کوبیده شد فرانک
ازترس چنان جیغی زد که دومترپریدم بالا

فرانک-وایییییی

-زهرمار دلم ترکید

ازماشین پیاده شدم وبه طرف ماشین اون کر خری که بهم زده بود که یه جنسیس
خیلی جیگرقرمز بود رفتم باحرص کوبیدم به شیشه ش که بالاخره تن لششو تکون
دادواومد پایین اصلا نگاه نکردم چه جورادمیه باتمام عصبانیتیم لب زدم

-تو که کوری کی بهت گواهی نامه داده

بعد پوزخندی به ماشینش زدم ولب زدم

-یادم نبود تواین مملکت هرکی پول داره هرغلطی میتونه بکنه حتی به کور هم
گواهی نامه میدن

باخم نگاهم کرد دستش روتوجیب شلوارش برد وگفت

-حرف دهننتو بفهم حیف حیف که زنی

انگارموی سرمواتیش زدن بدون اینکه کنترلی رو رفتارم داشته بدشم کوبیدم تخت
سینه عین سنگش

-هووی یارو چی واسه خودت عرعر میکنی؟اگه حرف دهنمو نفهمم چه گو...

پوزخند زدم وادامه داد

چه شکری میخوری هومم؟ اندازه دهننت گوه بخور رودل نکنی

یه قدم بهم نزدیک شدو با اون چشمای مشکیش تو چشمام نگاه کرد وگفت

حوصله دهن به دهن شدن با موجودات بی ارزشی مته تو رو ندارم

بعد دوباره سوار ماشین شدو بعد چند مین دوباره روبه روم قرار گرفت دست چکش روباز کرد و شروع کرد به نوشتن عدد بعدهم اون برگه اروجدا کردو گرفت طرفم

بگیرش با این پول میتونی یکی بهتر از این بخرو بعد با تحقیر تو چشمام نگاه کرد از حرص در حال انفجار بودم چک رو از دستش گرفتم و پاره ش کردم انداختم زمین تو چشماش نگاه کردم و بانفرت لب زدم

این پول و میدم به خودت برو باهاتش یه کم انسانیت و شرف بخر

نایستادم تا ببینم چی میگه فقط قبل از اینکه از کنارش رد شم جلوپاش تف کردم و با قدمای بلند و حرصی که تمام جونم رو دربر گرفته بود سوار ماشین شد فرانک بانگرانی نگاهم میکرد که با سرعت بالایی از کنار اون مردک بی شخصیت گذشتم

فرانک یاسی حالت خوبه

با حرص دوسه بار کوبیدم رو فرمون

اره از خوشحالی زیاد دلم میخواد بندری بزnm مگه نمیبینی؟ مردک الاغ به من میگه

اداشو دراوردم

حیف که زنی

اخه گوسفند اگه زن نبودم میخواستی چه غلطی کنی؟

ما مثل تو باپول بابامون ماشین چندمیلیاردی سوارنیستیم ولی شکر انقدر شرف داریم که روی پای خودمون وایستادیم نه مثل تو وامثال تو تازه به دوران رسیده احمق

انقدر عصبی بودم که باسرعت بالایی بقیه راه رورفتم روبه روی دانشکده ماشین روپارک کردم وبه همراه رانک ازماشین پیاده شدیم

فرانک-یاسی توروخدا ارومباش خب دیگه بهش فکرنک

پوزخند صداداری زدم

بیا اینم ازاولش خدا اخرشوبخیر کنه

باهم وارد دانشکده شدیم و واحدهامون رویکی انتخاب کردیم

بعداینکه انتخاب واحدموم شد باهم به طرف کافه داخل دانشکده رفتیم یه کافه خیلی شیک

یکی از میزهای گوشه روانتخاب کردیم و نشستیم وهردو کیک شکلاتی واسپرسو سفارش دادیم اما من اصلا نتونستم بخورم ازبس عصبی بودم معده دردگرفته بودم

بعداینکه فرانک ازخوردن دست کشید برگشتیم خونه

روز اول کلاسمون بود اولین کلاسمون ساعت 1 تا 3 بود ومن تا ساعت 12 ظهر خوابیدم بعدشم یه دوش حسابی گرفتم و آماده شدیم رفتیم دانشگاه سر ساعت رسیدیم کلاس وارد کلاس که شدیم خیلیا اومده بودن یکی از پسرا که بارفیکاش مشغول حرف زدن بود بادیدن ما دست از حرف زدن برداشت و پر پرو زل زده به منو فرانک و با صدای بلند گفت

بعدمیگن ما پسرا تنبلیم بیا یه نمونه از اینکه مثل همیشه این دخترا همه ی خصلت های بدو دارن

چشمام رو ریز کردم و خواستم جوابشو بدم که فرانک دستم و کشید و اروم گفت فرانک- بیا بریم سر جامون بشینیم جوابشو نده

باپوز خنده به چهره ترسیده فرانک نگاه کردم و گفتم

-نترس تگه الان جوابشونونندیم از فردا همشون زر میزنن

سرم روبه طرف همون که مزه ریخته بود و از اون پسرای سوسول بود و قیافه خوبی هم داشت نگاه کردم که دیدم منتظر نگاهم میکنه بانهایت جسارت لب زدم

-ما خواستیم گو خور کلاس مشخص بشه که شد

دریک ان تمام صورتش قرمز شد فکرشون میکرد چنین حرفی بهش بزنم

که بانترسی تو چشمای عصبیش نگاه کردم و ادامه دادم

-یو اش بخور همه ش مال توئه نوش جان

ازکنارش ردشدم وته کلاس نشستیم که بالاخره استاد اومد وبعدکلی ور ور زدن رفت تقریبا همه ی بچه ها رفتن بیرون تااین تایم ویه چیزی بخورن برگردن منو فرانک هم چون صبحانه نخورده بودیم خواستیم بریم که جلو راهمون و باکیپش که از سه تا پسر دیگه تشکیل میشدگرفت نگاهش کردم منتظر بودم ببینم چی میخواد زر بزنه که باخم درهم ازلای دندونای کلید شده ش لب زد

–ببین کوچولو حرف امروزت وبی جواب نمیذارم

یکی ازرفیقاش بازوش روکشید ولب زد

–امیرهمایون بیخیال شو بیابریم

باشنیدن اسمش جلوی خنده امو نگرفتم وپقی زدم زیرخنده که همشون باخم نگاهم کردن بعداینکه چند مین خندیدم سرم روبالاوردم وهمینطورکه بازمیخندیدم توچشمای عصبیش نگاه کردم ولب زدم

–بیا برو توبالین سمت چطوری اینجایی باید تو موزه باشی

فرانک لبشو گزید تانخنده اما من ازادانه خندیدم وبعد جدی توچشماش که خشم ونفرت میبارید نگاه کردم ویه قدم بهش نزدیک شدم وباپوزخندلب زدم

–هرسلامی یه علیکی داره من بعد قبل اینکه چیزی ازدهنت دربیاد وبگی اول خوب مزه مزه ش کن بعد بگو چون ممکنه عواقب بدی برات داشته باشه واینم یادت باشه هرکاری بکنی من کنارنمیکشم پس حدخودتو بدون

ازکنارش ردشدم وبه همراه فرانک رفتیم همون کافه دیروزی من فقط یه اسپرسو سفارش دادم اما فرانک یه بستنی سفارش داد

فرانک-اونجوری که اون پسره نگاهت میکرد مطمئنم انتقام حرف امروز وازت میگیره

نگاهش کردم راحت به صندلیم تکیه دادم وباشیطنت لب زدم

-خب یکم سرگرم میشیم درضمن من خودم یه تنه حریفشم بذاربینم چه غلطی میخواد بکنه پسره بیشعور

بعد خوردن اسپرسو برگشتیم توکلاس ازکنارش باپوزخندرد شدم که مشتم شدن دستش ازچشمم پنهون نمود

سرجامون نشستیم که باورود مردی که توجایگاه استاد ایستاد باچشمای گردشده شوکه لب زدم

-فرانک بگو که دارم خواب میبینم

فرانک-امکان نداره!!! این پسره همونیه که دیروز باهاش تصادف کردی
باحرص لب زدم

-وای خدا یعنی بدبخت ترازمنم وجودداره؟اون زمانی که داشتی شانس وبین بنده هات تقسیم میکردی من کدوم گوری بودم اخه

ازحرص زیاد درحال سکته کردن بودم بانگاه خیره م نگاهم کرد بادیدن من صورت ارومش قرمزشد باخم نگاهم میکردصدای زمختش اعصابمو بیشتر خط خطی کرد
-اتفاقی افتاده خانوم

وبعد زل زد به من که با پرویی تمام لب زدم



بله

ابروش روبا پوزخند بالانداخت

خب میشنوم

وحالا این من بودم که پوزخند زدم

به شما مربوط نیست استاد

چنان استاد رو غلیظ گفتم که تمام سرها به طرفم برگشت سرجام نشست و بی توجه به نگاه های بقیه منتظر بودم حرفاش رو بزنه و شرش و کم کنه

باژست اب دو خیاریش لب زد

خب اول از همه بهتون تبریک میگم قبولی رشته مهندسی رو امامهم اینه ببینیم تا آخرش چند مرده حلاجید

من خیابانی هستم کامیار خیابانی

به عمد خودمو کنترل نکردم و پق زدم زیر خنده که باچشمایی که از فرط عصبانیت قرمز شده بود نگاهم کرد

کامیار-اتفاقی افتاده خانوم

باهمون خنده نگاهش کردم

گفتم که استاد به شما مربوط نیست

اخم و حشتناکی کرد

کامیار-پس لطفا ادب داشته باشید و موقع صحبت های من پارازیت نندازید البته
کاملا هدفتون ازاینکارامشخصه

وبعد پوزخندصداداری زدکه باخم ازجام بلندشدم وجلوی چشمای بهت زده بچه
های کلاس لب زدم

_هدفم چیه؟

ازجاش بلندشد وبه طرفم اومد چندقدم مونده بود بهم برسه ایستاد وباچشمایی
که تمسخرآزش میبارید نگاهم کرد

کامیار-زیاد رمان خوندی؟نه؟

چشمام رو ریزکردم

_به شما ربطی داره؟این مسئله چه ربطی به هدفم داره

خنده پرازتمسخری کردوهمونطورکه خیره به چشمام بود لب زد

کامیار-کاملا ازرفتارهای کودکانه ت مشخصه!ولی اینجا شهرخیالی تومغز فندوقیت
نیست و نمیتونی بااین کارا مثل همون رمان های کلیشه ای ومزخرف عاشقم کنی

تمام تنم ازحرفی که زد میلرزید این اشغال چی بلغورکرد؟اگه الان سکوت کنم
یعنی حق بااونه باید بهش بفهمونم که حدخودشو بدونه باتمام حرص و آزی که
توسینه م میجوشیدنگاهش کردمبایه حالتی که خیلی اونو حقیرمیکرد

_واقعا باخودت چی فکرکردی که به این نتیجه رسیدی مثلا استاد دانشگاهی هه

اره من رمان زیاد میخونم اما هیچکدوم از شخصیت های رمان هایی که من خوندم هرگز به بیشخصیتی و حقیر بودن شمانبوده ونیست و حرف اخر شمایی که ادعای بزرگی و عقل کلی داری و رمان خوندن منو امثال منو زیر سوال بردی با اطلاعات کاملی که داری مشخص شد خودتم یکی از طرفدارهای پروپاقرص همون رمانهایی و سالهاست باهمونا خیال بافی کردی ولی میدونی چیه حق باشماست اینجا شهر خیالی تو ذهن مریض شما نیست اینجا واقعا ادما واسه قلب و روحشون واسه غرورشون ارزش قائلن وادمی به بی ارزشی شما حتی واسه همون دختر توقصه رمان ها هم جذابیتی نداره چون ادمای تو همون رمانا هرچقدر هم که بدباشن یه جو معرفت دارن چیزی که شما نداری

کیفم روچنگ زدم واز جلوی چشمای بهت زده ش عبور کردم بغض داشت خفه م میکرد مثل یه استخون توگلو مگیر کرده بود همینکه ازاون جهنم زدم بیرون سیل اشکام جاری شد بادوو از دانشکده خارج شدم وسوار ماشینم شدم باورم نمیشد با ابروم بازی کرده بود منو به سخره گرفته بود

محکم چندبار کوبیدم روفرمون ماشین ولب زدم

_کثافت، کثافت، کثافت

نمیدونم چقدر گریه کردم که چند ضربه به شیشه ماشین خورد سرم روبالاوردم وبادیدن فرانک که باعم نگاهم میکرد لبخند زدم سوار ماشین شد

فرانک_یاسی جونم خوبی قربونت برم

پوزخند زدم

عالیم عالی عالی روز اولی ابروم رفت اون ازصبح که اون میمون اونجوری باهامون
حرف زد اینم ازاین که منو به سخره گرفت به زبون بی زبونی بهم گفت اومدم
مخش وبزنم وای فرانک دارم دیوونه میشم دیوونه

فرانک_بهش فکرکنن یتسی

پوزخندزدم

_واسه توگفتنش راحت غرورم له شده من چطوری هرروزباهمون بچه ها روبه رو
شم

فرانک_.....

ماشین رو روشن کردم وفرانک رو رسوندم خونه وخودم باسرعت سرسام اوری
حرکت کردم نمیدونستم کجا برم بلاتکلیف فقط توخیابونا دورمیزدم فکرکردم
نمیدونستم چیکارکنم یه بارفکر میکردم کلا کلاسمو باهاش حذف کنم اما میگفتم
الان میگه دیدید من درست گفتم یه بارمیگفتم هرچی گفت جوابشومیدم ولی
بازمیگفتم اونجوری همه میگن حق بااونه هرچقدر فکرکردم به نتیجه ای نرسیدم
ساعت ده شب بود که برگشتم خونه بیحرف رفتم تواتاق خوابیدم

چند روزی بود که دانشگاه میرفتیم وهمه چی اوکی بود تااینکه امیرهمایون بعد
رفتن استاد ازجاش بلندشدو روبه بچه ها که میخواستن ازکلاس خارج بشن گفت

امیرهمایون_یکم بمونید باید یه چیزی بهتون بگم

بچه ها همه منتظرنگاهش میکردن بی توجه به بقیه ازجام بلندشدم وخواستم
ازکلاس خارج بشم که جلوی راهمو گرفت

سعی کردم بهش بی احترامی نکنم

_میشه بریدکنار

امیرهمایون_گفتم یه چندلحظه میخوام حرف بزنم

نگاهش نکردم

_من باید برم بفرمایید کنار لطفا

امیرهمایون_تا حرفام تموم نشه هیچکس هیچ جا نمیره

کلافه ازاین مشاجره دست به سینه به دیوارتکیه دادم همونطورکه چشمم رو بسته بودم منتظر بودم حرفشو بزنه

امیرهمایون_امشب یه مهمونی ترتیب دیدم که همه باید باشن همه تون دعوتید ادرس رو براتون میفرستم بیاید خوش میگذره قطعا

یکی ازدخترای چندش کلاس لب زد

_امیرجونم کیا هستن امشب

امیرهمایون_همه هستن حتی بعضی ازاستادای پایه دانشکده هم هستن

چشمام روبازکردم

خواستم ازکلاس خارج بشم که باصدای بلندی لب زد

امیرهمایون_امشب اگه نیای به همه ثابت میشه که خیلی ترسویی

نگاهش نکردم و باخشم از کلاس خارج شدم توی محوطه دانشکده کنار فرانک روی نیمکت نشسته بودم که فرانک گفت

فرانک- یاسی به چرندیاتشون گوش نده امشب نمیریم

پوزخند زدم

-میریم

فرانک- دیوونه شدی اونا الکی دارن اینکارو میکنن چون میدونن تو حساسی میدونن واسه همین میخوان اذیت کنن

قلبم فشرده شد

-میدونم حتی مطمئنم امشب اون عوضی هم میاد مطمئنم که قراره امشب عذابم بدن ولی میریم تاباهشون ثابت بشه هرکاریم بکنن من خم به ابروم نمیارم

فرانک- اما

نگاهش کردم

-فقط کنارم باش

چیزی نگفت بعد کلا سا برگشتیم خونه

واسه شب یه شومیز مشکی یقه قایقی باشلوار جین مشکی انتخاب کردم فرانک یه پیراهن کوتاه عروسکی انتخاب کرد یه دوش مفصل گرفتم و بعد هم مشغول آماده شدن شدم کلی به خودم رسیدم موهام رو صاف صاف کردم و دم اسبی بستم

وارایش کاملی کردم که بیشتر از همه رژ قرمز تو چشم بود فرانک خیلی ملایم ارایش کرد آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون سوار ماشین شدیم

به فرانک نگاه کردم

_ادرس وداری

سرش روانداخت پایین این یعنی یه کاری کرد

_فرانک باز چیکار کردی

فرانک_به جون تو هیچی فقط یکی از پسرای کلاس گفت شمار تو بده تو گروه بچه ها اددت کنم منم شماره مو گفتم

سرم رو تکون دادم

_خب فکر کردم چیشده حالا ادرس وداری

فرانک_اهوم

ادرس وگفت که حرکت کردم بعد نیم ساعت رسیدم بادیدن ویلا به اون عظمتی دهن هر دو مون باز موند مثل همیشه زود خودمو جمع و جور کردم قبل اینکه پیاده شیم روبه فرانک نگاه کردم و لب زدم

_فرانک مبادا سوتی بدیا نذار فکر کنن که مثلا ما بادیدن این امپراطوریشون دهنموت باز مونده خو

فرانک_چشم حواسم هست

دقیقا هروقت تومیگی حواسم هست من بیشتر از قبل میترسم شدید

فرانک لباشو جلودادوگفت

فرانک بدجنس

باخته از ماشین پیاده شدیم و وارد ویلا شدیم یه حیاط بزرگ سنگ فرش شده
باکلی درخت بیدمجنون

بیتوجه به اونهمه زیبایی باقدمای بلند وارد ویلا شدیم باشنیدن صدای کرکننده
موزیک اخمام توهم رفت و روبه فرانک لب زدم

اینجا شبیه پارتیه فرانک

فرانک بیا برگردیم

همه ی ویلا تاریک بود و بارقص نور روشن میشد

باحرص غریدم

خدالعنتت کنه امیرهمایون خدالعنتت کنه

یکی ازدخترای چندش کلاس به طرفمون اومد

چه خوب که اومدید

بی حس نگاهش کردم

خب که چی

بااین حرفم اخماش رفت توهم

ـوا خود درگیری داریا

پوزخندزدم انگشت هام روجلوی صورتش تگون دادم وباصدای ترسناکی لب زدم

ـپس مراقب خودت باش که اسیب نبینی

معلوم بود ترسیده نگاه ازش گرفتم وروبه یکی ازخدمه لب زدم

ـکجا میتونیم لباس هامون وعوض کنیم

اتاق تعویض لباس رونشونمون داد به همراه فرانک وارداتاق شدیم ولباسامون روعوض کردیم

فرانکـیاسی اون دختره واقعا رید به خودش

باخنده سرتگون دادم ودستی توچتری هامکشیدم ومرتبشون کردم

ـخب دیگه بریم بیرون

باهم ازاتاق زدیم بیرون و به طرف میزی که پربودازنوشیدنی همین که لیوان روبه لبم نزدیک کردم یکی محکمخورد بهم ولیوان محکم خورد به لبم وازدستم رهاشدوتمام محتوایات داخلش ریخت روم

ازحرص سریع برگشتمبه طرف اون گاوی که مسبب این اتفاق بود

بادیدن امیرهمایون سینه م ازشدت حرص اتیش گرفت ازچشماش میخونم که ازعمداین کارو کرده

امیرهمایون- شرمنده از عمد نبود

تمام مدت خیلی اروم باپوزخندگوشه لبش نگاهم میکرد سعی کردم اروم باشم اما نمیشد لبم بدجوری میسوخت با حرص لب زدم

-حتما به سر برید چشم پزشکی خودتونو نشون بدید شاید دکتر تشخیص داد کور شدید

با حرص روازش برگردوندم و به فرانک نگاه کردم

-توبرو بشین تا من برگردم

از کنارشون عبور کردم و از خدمه پرسیدم سرویس کجاست وارد سرویس شدم و در رومحکم پشت سرم بستم بادیدن گوشه لبم که خونی بود اشک از چشمم پرت شد پایین بادستمال لبم رو پاک کردم و با بغض لب زدم

-تاوان پس میدی امیرهمایون بهت قول میدم

از سرویس خارج شدم اما اصلا حالم خوب نبود به همین دلیل بیتوجه به فرانک که توان جمع تنها بود از ویلا خارج شدم و شروع کردم به قدم زدن اونقدر حیاط بزرگ بود که بعد چند دقیقه وقتی به خودم اومدم همه جا تاریک تاریک بوده هیچی دیده نمیشد قلبم محکم به قفسه سینه م میزدید یا خدا من اینجا چیکار میکنم ترسیده خواستم برگردم که یکی محکم کوبید تو کمرم و پرت شدم روزمین با وحشت به فردی که اینکارو میکرد و نگاه کردم بادیدن کامیار که باپوزخند نگاهم میکرد خواستم بلند شم که نزدیک تراومد تا به خودم پیام پاش رو

گذاشت روقفسه سینه م ومحکم شروع کرد به فشاردادن ازدرد بی اختیار اشک
ازچشمم سرازیر شد سرش رونزدیک صورتم آورد ونگاهم کرد

کامیار_چیشد اونهمه بلبل زبونیت ادامه بده

ازدرد تمام تنم میلرزید

_کثافت

پوزخند زد

کامیار_امشب کثافت واقعی رو بهت نشون میدم

پاش رو ازرو سینه م برداشت وموهام اسیر دستاش شد وبیرحمانه شروع کرد به
کشیدن موهام ازدرد جیغ بلندی کشیدم که جنون وارخندید

کامیار_هرچقدر دوست داری جیغ بزن هیچکس صداتو نمیشنوه

به داخل ویلا اشاره کرد

کامیار_همه کلی دارن خوش میگذرونن امشب باید تقاص زر زدنای اون روزتو بدی

بااینکه ازدرد داشتم جون میدادم اما لب زدم

_هرگوهی میخوای بخوری بخور

موهام رو بیشتر کشیدکه حس کردم الان مغزم ازهم فرومیپاشه همون لحظه
امیرهمایون ورفیقاش اومدن

که کامیار اشاره کرد منو به تنه درخت پشت سرم ببندن

هرچقدر تلاش کردم نشد اخه زورچندتا مرد کجا و زور من کجا
بالاخره منو به تنه درخت بستن که کامیار باهمون پوزخند ترسناکش لب زد
کامیار- بگو غلط کردم تا از خوابی که برات دیدم صرف نظر کنم بگو کامیار گوه
خوردم بهت بی احترامی کردم و از همه مهمتر پای امیرهمایون و بیوس و ازش بخواه
بیخشت

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم
- حتی اگه بمیرم این اتفاق نمیوفته
کامیار به تایی ابروش رو بالا انداخت
کامیار- خودت خواستی

و بعد به اون چهار نفر اشاره کرد که مثل قوم تار تار به طرفم هجوم آوردن اونقدر
منوزدن که تمام سرو صورتم خونی شده بود داشتم جون میدادم که صدای فریاد
مردونه ای شنیدم و بعد اون اشغالا از روم کنار زده شدن

- اشغالا دارید چه گوهی میخورید این دخترکیه؟ واسه چی اذیتش کردید
صدای منفور کامیار باعث شد بیشتر ازش متنفر شم

کامیار- علی تو دخالت نکن این دختر هرزه باید تاوان پس بده
پسری که فهمیدم اسمش علی طناب دورم روباز کرد که با سر روزمین افتادم که
علی باداد گفت

علی-قلم میکنم دستاتون واگه یه باردیگه بخوره بهش

کامیار-علی بکش کنارخودتو ازاین ماجرا

علی-واگه نکشم کنار چه غلطی میکنی

کامیار-علی

تواغوش مردونه ای فرو رفتم به کامیارتنه محکمی زدوگفت

علی-بعد باهات تسویه میکنم کامیار

چشمام بسته شد ودیگه هیچی نفهمیدم

باحس درد عمیقی تو قفسه سینه م چشمام روبازکردم که بابرخورد نورسفید به
چشمم چشمام روبستم وبعد دوباره بازکردم سرم رو اروم برگردوندم که بادیدن
فرانک لب زدم

-فرانک

سریع سرش روبالاورد

فرانک-جانم اجی بمیرم برات خدالعنتشون کنه

باخم لب زدم

-نفرین نکن

فرانک-یعنی چی؟ ببین چه بلایی سرت آوردن

بیخیال

فرانک-اگه علی نبود ونجاتت نمیداد اونامیکشتنت

باخم ولبخند نگاهش کردم

-اره اسم همون پسری که بهم کمک کرد علی بود کامیار اسمشوصدازد

فرانک-داغش بمونه به دل مادرش

-خدانکنه فرانک....

فرانک-یه روز تلافی این بلایی که سرتو آورده ارو ازش میگیرم

-نیازی نیست خودم باهاش تسویه حساب میکنم

فکر کنم علی از رفقای کامیاره چون کامیاربهش گفت داداش

فرانک چشماش روگردکرد

فرانک-خدانکنه نه بابا علی یکی ازاستادای دانشکده س که رفیق صمیمی کامیاره

ابروهام بالاپرید

-ماشالا چقدرم اطلاعات ازش داری

فرانک دستپاچه نگاهم کرد

فرانک-نه میدونی چیه اونطورکه توفکر میکنی نیست دیشب من همراهش تورو

رسوندیم بیمارستان ویکم باهم حرف زدیم فقط همین



باشیظنت خندیدم

اها باشه منم گوشام مخملیه

خواست جواب بده که گفتم

نمیخواه توجیه کنی فرانک...تو اونقدر عاقل هستی که خوب و بدت و تشخیص
بدی پس لطفا توجیه نکن فقط تازمانی که ازش مطمئن نشدی عاشقش
نشوهمین

فرانک به جون خودم هیچی بینمون نیست یعنی اصن ازاین تیپ پسرای امروزی
نیست منظورم اخلاقشه بااینکه خودشم خیلی جوونه ولی اخلاقش مثله یه
مرده ۴ساله س

چه بامزه...راستی کی ترخیص میشم

فرانک دوباره باحرص گفت

فرانک خدایا باعث وبانیش ولعنت کنه...سرت ۸تابخیه خورده...قفسه سینه ت
موبرداشته و دستتم دررفته

دستم رواروم رو قفسه سینه م گذاشتم که از درد نفسم قطع شد

اخ قفسه سینه م خیلی دردمیکنه فرانک! راستی به مامانم که چیزی نگفتی

فرانک نه نتونستم بگم

خوب کردی



– ولی به دایی میگم

باخم نگاهش کردم

– اینکارو نمیکنی فرانک نباید به کیانوش بگی

فرانک – چرانگم؟ بذار به دایی بگم بیاد دانشگاه حق اون بیشراف و بذاره کف دستش

با چشمای جدی نگاهش کردم

– فرانک به کسی چیزی نمیگی تو که نمیخواهی دستای کیانوش به خون اون خوک

الوده بشه میخوای؟ بعدشم مگه ما بچه کودکستانی ایم که اولیا باخودمدن ببریم

لرحقمون دفاع کنه ما باید خودمون ازپس مشکلاتمون بر پیام بنابراین فرانک به

هیچکس هیچی نمیگی این مسئله تا آخر عمر مثل یه راز تو قلب ما میمونه باشه؟

توسکوت فقط نگاهم میکرد که با صدای بلندتری لب زدم

– باشه فرانک

سرش رو با حرص تگون داد

– باشه ولی از این ماجرا ساده نمیگذرم

سرم روبه تایید حرفش تگون دادم

– منم ساده از این ماجرا نمیگذرم اما فعلا باید از این جا خلاص شم نگفتی کی

مرخص میشم

فرانک_دکترگفت اگه حالت خوب باشه همین امروز مرخص میشی راستی یه چیزی رو داشتم فراموش میکردم علی گفت بهت بگم از اون کامیار اشغال شکایت کنی خودش میاد شهادت میده

_نه ازش شکایت نمیکنم به روش خودم انتقام میگیرم

فرانک_اما

_فرانک به من اعتمادکن من ادمی نیستم که در برابر ظلم کسی ساکت بمونم به روش خودم ادبش میکنم وایستا وتماشاکن

بعد نیم ساعت دکتروارد اتاق شدبادیدن من لبخندزد

دکتر_خوبی دخترم

لبخند زدم

_ممنون خوبم

دکتر_کدوم بیشرفی این بلاروسرت اورده

_یه عده ازهمکلاس هام که باهام لج کردن

دکتر_ازشون شکایت کن منم برات گواهی میزنم

لبخندارامش بخشی زدم

_نیازی نیست من همه چی رومیسپارم دست خدا خودش یه روزی یه جایی که حتی فکرشم نمیکنن تاوان این حال وروزمونوازشون پس میگیره این دردا جسمیه

وقابل ترمیم وای به حال دردی که به روح وروان ادم بخوره اون درد دیگه ترمیم ناپذیره

دکتر- امیدوارم.....خب میتونی بعد از ظهر مرخص بشی فقط خیلی مراقب قفسه سینه ت باش و تا سه ماه کار سنگین انجام نده و برای احتیاط از لباسای تنگ هم استفاده نکن حتی اگه برات مقدوره لباس زیرنپوش تا بهت فشار نیاد کار سنگین انجام نده و مدام دوش اب گرم بگیر با توجه به شکستگی سرت پانسمان سرت روتو دو هفته هر روز عوض کن و غذای مقوی بخور

- چشم یه دنیا ممنون بابت تمام زحماتتون

دکتر- خواهش میکنم انشاالله که دیگه هرگز بیمارنشی و همیشه سالم باشم

- ممنون

بارفتن دکتر یه مردهیکلی فیتنسی وارد اتاق شد یه مرد با پوست سفید و چشمای درشت عسلی ابروهای حالت دارو پر مشکی موهای خرمایی تیره و لبای گوشتی بزرگ و خوش فرم بینی صاف و خوش فرم و صورت پر زاویه دارش

قد بلند و چهارشونه یه کاپشن چرم و شلوار جین تنش بود و خیلی سوسول و خوشگل بود

بانگرانی به طرفمون اومد با دیدن فرانک چند لحظه ای فقط نگاهش کرد و بعد باهم صحبت کردن سرش به طرفم چرخید

- حالتون خوبه

صدا بم وگیرایی داشت

ممنون

فرانک-یاسی جان ایشون جناب رضوانی هستن

باخم لب زدم

به جانیاوردم

علی صدام کنید

تازه فهمیدم ناجیم روبه روم ایستاده

ببخشید به جانیاوردم خیلی ممنون بابت دیشب نمیدونم اگه شمانبودید چه

بلایی سرم میومد

علی باخم نگاهم کرد

علی-کاری که دیشب کامیار باشماکرد دوراز انسانیت وشرافت بود ومن

واقعاازاینکه هم جنس چنین ادمیم وسالها باهم رفاقت داشتیم ازخودم خجالت

میکشم

لبخندکمرنگی زدم

خودتون واذیت نکنید شما به ما فهمونید هنوزم مردای واقعی وجوددارن جناب

خیابانی باکاری که کرد بهم فهموند ادما توهرجایگاه وشرایطی که باشن تنها بایک

چیز درجه شون مشخص میشه واون فهم وشعورادماست مهم نیست توجه

جایگاهی ازاجتماع باشیم

من تا آخر عمرم دیونم شما چون منونجات دادید

علی-وظیفه م بود درضمن خدمت فرانک خانوم هم عرض کردم شما شکایت کنید از کامیار و تمام افرادی که دیشب همراهیش کردن منم شهادت میدم
-واقعیتش نمیخوام اینکارو انجام بدم سعی میکنم این مسئله ارو یه جور دیگه حل کنم و هر جا که نیاز به کمک داشتم از شما کمک بگیرم
علی-باشه هر جور که صلاح میدونید

سرتکون دادم که علی از اتاق خارج شد و بعد فرانک همراهش از اتاق خارج شد
بالاخره مرخص شدم و برگشتم خونه تمام تنم درد میکرد حتی یادآوری دیشب برام عذاب اور و تلخ بود اول از همه مستقیم رفتم تو حمام و یه دوش یک ساعته آب گرم گرفتم که یوم حالم بهتر شد از حمام خارج شدم و وارد اتاق شدم و روتخت دراز کشیدم و از فرط خستگی سریع خوابم برد

با صدای سرو صدای بیدار شدم با دیدن فرانک که مشغول آماده شدن بود از جام بلند شدم

-کجا؟

فرانک-صبح بخیر تو بخواب من میرم دانشکده

سریع از جام بلند شدم

-بشین من آماده شم با هم میریم

فرانک-تو باید استراحت کنی



اخم کردم

من خوبم منتظرم بمون

سرتکون داد که وارد سرویس شدم و بعد انجام کارای مربوطه خیلی زود آماده شدم
امروز حوصله ارایش کردن ر نداشتم بنابراین بیخیال شدم و تنها به عطر زدن اکتفا
کردم

وبه همراه فرانک از خونه خارج شدیم سوئیچ ماشین رو پرت کردم واسش که سریع
گرفتش

توبشین پشت فرمون من یکم بدن درد دارم

فرانک نگران نگاهم کرد

یاسی کاش یه چند روز خونه میموندی حالت بهتر میشد

حالم خوبه فقط یکم قفسه سینه م دردمیکنه

یاد لحظه ای افتادم که با تمام قدرتتش بابیرحمی تمام پاش رو رو قفسه سینه م
گذاشته بود و فشار میداد

دستم از شدت خشم مشت شد عوضی پست

سوار ماشین شدیم که فرانک ماشین رو روشن کرد و به طرف دانشکده حرکت کرد
همزمان بارسیدن ما خودکثافتتش باماشینش جلوی دانشکده پارک کرد بادیدن ما
پوزخند صدا داری زد که بیشتر از قبل ازش متنفر شدم و ارزو کردم یه روز خدا تاوان

بدی که بهم کرده بود روپس بگیره البته که من ساکت نمی‌مونم و خودمم تقاص غلطی که کرده ارو ازش پس میگیرم

بی توجه بهش ازماشین پیاده شدم وکوله ام رو روشونه ام انداختم که ازدرد چهره م توهم رفت صدای پوزخندش روبه وضوح شنیدم بانفرت سرم روبالاوردم ونگاهش کردم که ابرویی برام بالاانداخت وازمقابلم گذشت

به همراه فرانک واردمحوطه دانشکده شدیم امروز باهاش کلاس نداشتیم وازاین بابت راضی بودم واردکلاس شدیم بادیدن امیرهمایون ورفیقاش حتی نگاهشون نکردم نمیخواستم حتی یک لحظه چشمم توچشماشون بیوفته نامردای عوضی

سرجامون نشستیم که بعدازگذشت یه ربع استاد واردکلاس شدبادیدن علی چشمام گردشدو روبه فرانک که رولش لبخندبودلب زدم

این استاد جدیدمونه؟

فرانک همونطورکه زل زده بود به علی لب زد

فرانک_اره ازاستادای جدیدمونه

سرم روتکون دادم که باصدای رسایی لب زد

علی_ضمن خیرمقدم به همه شما امیدوارم کناره‌م سال خوبی روسپری کنیم من علی رضوانی هستم استاداین ترم شما باید به خدمتتون عرض کنم بیشترازهرچیزی ازبی ادبی وبی نظمی بدم میاد وشدیدا برخورد میکنم راجب درس هم باید بگم ملاک برای من نمره نیست بیشترازهرچیزی به نظم وانضباط اهمیت میدم پس مزه ریختن وپارازیت انداخت توکلاس من ممنوع

خب حالا یکی یکی خودتون رومعرفی کنید

بچه هامشغول معرفی خودشون شدن که نوبت به امیرهمایون رسید ازجاش بلندشدوباغورلب زد

امیرهمایون-امیرهمایون شالچی هستم

علی بااخمای درهم توصورتش نگاه میکردیه نگاه طولانی وبعدبدون اینکه چیزی بگه نگاه ازش گرفت همه خودمون رومعرفی کردیم علی چندکتاب ودوتا مقاله معرفی کردورفت

بارفتنش فرانک ازجاش بلندشدوروبه من گفت

فرانک-میرم یه چیزی بگیرم بخوری که بتونی داروهاتو بخوری

-مرسی اجی

بارفتن فرانک سرم رو روی میز گذاشتم که صدای امیرهمایون روکنارم شنیدم

امیرهمایون-فکرنمیکردم به این زودی ببینمت

سرم روبالاوردم وباوجودتمام دردی که بدنم رو فراگرفته بودتوچشماش باغورنگاه کردم ولب زدم

-فکرکردی بارفیقات یه جامع بشید ومنوکتک بزنی میرم خودمو گم وگور میکنم؟یاکلا ازدانشگاه میرم

کورخوندی جناب شالچی این قبری که بالاسرش گریه می‌کنی مرده توش نیست
زمانی ازاین دانشکده میرم که بمیرم واگه واقعات دوست داری این اتفاق بیوفته
پس تمام تلاشتو بکن

پوزخند زدم وباحقارتی که توجمله م بود خوردش کردم

البته اونقدر مردباش که خودت مثل من عادلانه بجنگی نه با یه گردان ادم بریزید
روسرم ومنوبزید

فکرکن بازی رو بردی من توبازی که حریفم اونقدر ترسوئه که با رفیقاش
میادجلوکاری ندارم هروقت اونقدربزرگ شدی که خودت تنها خواستی باهام مبارزه
کنی من هستم

حالام تن لشتو بکش کنار ازجلوی میز نمیخوام ریخت نحس ادم بزدلی مته
توروببینم

توصورتش نگاه کردم که ازخشم کبودشده بود بااومدن فرانک نگاه خیره ش
روازچشم‌ام گرفت وازکنارم ردشد فرانک باترس کنارم نشست

فرانک_یاسی اذیت کرد؟

لبخندزدم_نه نگران نباش

فرانک_بیا بریم خونه

باخم نگاهش کردم

_مگه کلاسای امروزمون تموم شده؟

فرانک_نه

_پس واسه چی بریم خونه

فرانک_الان باید بریم باشگاه این ساعت ورزش داریم

شونه هام روبالا انداختم که درد تو تنم پخش شد

_خب که چی منم مثل بقیه ورزش میکنم

فرانک_اما تو هنوز کامل خوب نشدی

_نگران نباش زیاد به خودم فشار نمیارم

فرانک_هوووو ف خيله خب

کیک و ابمیوه ارو از دستش گرفتم و خوردم بعد دارو هام رو خوردم که استاد وارد کلاس شدیه مرد حدو ۴۰ ساله که خیلی به خودش رسیده بود همراهش رفتیم باشگاه داخل دانشکده به خواست اکثریت بچه ها قرار شد بسکتبال بازی کنیم
حالم زیاد خوب نبود اما نمیخواستم کسی بفهمه مخصوصا امیرهمایون که مشخص بود منتظر واکنش من وقتی

منم موافقت خودمو اعلام کردم فرانک با حرص گفت

فرانک_یاسی میگم نباید زیاد به خودت فشار بگیری بعد تو میخوای بازی کنی

_فرانک بیشتر از هر چیز غرورم برام مهمه والان حس میکنم تو خطر به امیرهمایون نگاه کن منتظره ببینه من بگم نمیتونم بازی کنم تا منو به سخره بگیره حاضرم
از درد بمیرم اما کسی مسخره م نکنه

فرانک-من بازی نمیکنم

باشرکت نکردن فرانک توبازی یه بازیکن کم داشتیم که بااومدن کامیار تمام قلبم
پرشدازنفرت اونقدرازش متنفربودم که حدنداشت با قدمای محکم به طرفمون
اومدکه یکی ازدخترای اویزون کلاس گفت

-وای خدا بچه هامیبینید خداچقدر دوسمون دارهاستاد تواین تایم اومده باشگاه
کامیارباغورونگاهی به دختراکه با لبخند نگاهش میکردن انداخت وگفت

کامیار-خب برنامه تون چیه

جلوترازهمه دوباره همون دختره جواب داد

-استادمیخوایم بسکتبال بازی کنیم اما خب یکی از بچه بازی نمیکنه ویار کم داریم
کامیار-واگه منم پیام

جیغ دخترا بلندشدکه قیافه م توهم رفت واقعا که جای تاسف داره این رفتار
ازدخترا

استاد توکلی مربی ورزشمون بالبخند روبه کامیار لب زد

توکلی-ببین بااومدنت چه به روزاین دخترا اوردی

کامیارپوزخند زد ومغرورسرتکون داد

توکلی روی صندلی نشست به فرانک نگاه کردم که لب زد

فرانک-ای وای چه غلطی کردم

بیخیال نگران نباش

بسکتبالم خوب بود یه مدت کلاس رفته بودم بااعتمادبه نفس همیشگی و توکل
برخدا شروع کردیم انگار که میدون جنگ بود به جای زمین بازی اونقدر خشن
رفتار میکردن که واقعا شوکه شده بودم یه لحظه فقط یه لحظه حواسم پرت شده
بود که با برخورد توپ سنگین بسکتبال به قفسه سینه م زانوهام اذ درد لرزید و
محکم خوردم زمین صدای جیغ فرانک باعث شد به فردی که این بلا رو سرم آورده
نگاه کنم بادیدن کامیار که با نیشخند نگاهم میکرد قلبم مچاله شد درد بند بند وجودم
رو به لرزه درآورده بود قفسه سینه م بدجور درد میکرد فرانک کنارم نشست

فرانک-وای خدا یاسی جونم حالت خوبه

دستم از شدت درد میلرزید

-خو...خوبم فرانک نگران نباش

از شدت درد تمام تنم خیس عرق شده بود و ناخودآگاه بغض تو گلویم هجوم آورد

دستم رو گرفت اروم از جام بلند شدم که کامیار گفت

کامیار-اگه بازیکنتون نتونه برگرده بازی کنه ما برنده ایم

یکی از پسرای که تو تیم ما بود روبه من لب زد

-تو که انقدر ضعیفی واسه چی اومدی تو گروه ما

بی توجه به درد قفسه سینه دستم رو ازتو دست فرانک جدا کردم و به طرف همون
پسری که اینو گفته بود رفتم

من مشکلی ندارم ادامه بدیم

چشمای متعجب کامیار باعث شد بهش پوزخند بزنم تمام تنم از درد میلرزید اما الان وقت جازدن نبود باتمام قوا شروع کردم به بازی کردن که به عمد امیرهمایون تنه ی محکمی بهم زد و خوردم زمین اونقدر محکم خوردم زمین که توکلی بادوو خودش رو رسوند بهمون

توکلی-شالچی هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی دخترمردمو داغون کردی دخترم حالت خوبه

سرم رواروم بالا اوردم که دخترا بادیدن صورتم جیغ زدن و رنگ و روشون پرید فرانک باگریه به طرفم اومد و کنارم نشست

دستمالی به طرفم گرفت که بینیم رو باهاش پاک کردم دستمال پر خون شده بود پوزخند زدم از جام بلند شدم و از باشگاه زدم بیرون وارد سرویس شدم و بینیم روشستم لامصب خونش بندنمی اومد بعدیه رب بالاخره خونش بند اومد از سرویس خارج شدم و روی نیمکت نشستم که فرانک با بغض گفت

فرانک-بیا کلاس مون عوض کنیم

-نیازی نیست

فرانک-یاسی اینا بیخیالت نمیشن اون کامیار کثافت و امیرهمایون دست به یکی کردن روزگار تورو سیاه کنن

پوزخند زدم

خب بذار تلاششونو بکنن من یاسم فرانک نگران نباش

بعد دوتا کلاس دیگه ساعت هفت غروب بود که برگشتیم خونه از درد تمام تنم میلرزید فرانک فهمیده بود حالم خوب نیست و هیچی نمیگفت به محض رسیدن به خونه برای تسکین دردم وارد حمام شدم و زیردوش آب داغ ایستادم به بالاتنه م نگاه کردم بادیدن کبودی بزرگ از گردن تا روی سینه م پوزخند زدم واشک از چشمم فرو چکید میخوام ببینم تا کجا میخوای ادامه بدی کامیار وقتی خسته شدی و دیگه از مبارزه کردن بریدی تلافی تمام این روزهارو سرت درمیارم تا حالا هیچکی نتونسته بهم بدی کنه وبی جواب بمونه یه بلایی سرت بیارم که خودت حض کن فقط صبر کن و تماشا کن

که چطور توسط یه دختر نابود میشی

بعد یک ساعت وقتی احساس کردم یکم از درد قفسه سینه م کم شد از حمام خارج شدم لباس راحتی پوشیدم و وارد آشپزخونه شدم مسکن قوی به همراه داروهای خودم خوردم و وارد اتاق شدم که فرانک بانگرانی نگاهم کرد

فرانک_حالت خوبه ؟

لبخند زدم

_خوبم فرانک نگران نباش پاشو برو یه چیزی درست کن بخوریم یکم میخوابم تا تو شام واماده کنی وبعد چشمکی حواله ش کردو روتخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم که از اتاق خارج شد

از درد زیاد زود خوابم برد

اما چه خوابی تمام شب تو تب سوختم و فرانک بالاسرم بیدارموند دم دمای صبح
تبم قطع شد و تونستم اروم بخوابم

با صدای الارم گوشیم بیدار شدم ساعت بیست دقیقه به یک بود به تخت سمت چپ
نگاه کردم بادیکن فرانک که بیهوش بود بالبخند از جام بلند شدم که باز درد تو سراسر
تنم پخش شد

کنارتختش نشستم واروم دستم رو روی صورتش کشیدم

_فرانک جونم پاشو باید بریم دانشکده

فرانک چشمای خمار خوابش روباز کرد

فرانک_ یاسی توتا صبح توتب سوختی بگیر بخواب امروز هیچکدوم نمیریم
دانشکده

_من خوبم فرانک پاشو بریم

فرانک_ یاسی!

_پاشو وگرنه تنها میرم

سریع روتخت نشست و با حرص لب زد

فرانک_ خیلی کله شقی

از جاش بلند شد غر غرکنان آماده شد تمام مدت آماده شدنم غرزد که حالت خوب
نیست نباید بریم دانشکده اما نباید بیخیال بشم نباید بذارم اونافکرکنن برنده این
بازی مسخره ن

به همراه فرانک مسیرخونه تادانشکده ارو طی کردیم واردکلاس که شدیم یهو یه چیزی پریدطرفم بادیدن یه سگ بزرگ وسیاه پشمالو نفسم توسینه م حبس شد چنان جیغی کشیدم که صدام توکل دانشکده اکو شد بانزدیک شدن سگ بهم به طرف سالن دانشکده دوییدم از ترس زیاد هرلحظه برمیگشتم به عقب نگاه میکردم بادیدن سگ بیشترجیغ میزد و به دوییدنم ادامه میدادم فرانک که بدترازمن بود خواستم از پله ها با سرعت برم پایین که پام لیزخورد و به شدت خوردم زمین نمیتونستم خودمو کنترل کنم وهمینطوربیش از ده پله ارو قل خوردم پایین حس میکردم تمام ستون فقراتم خوردشده تمام سروصورت غرق خون بود که فرانک باجیغ وگریه به همراه علی به طرفم دوییدن علی بهم کمک کرد ازام بلندشم جلوی نگاه های خیره ومسخره وار بچه ها ازام به سختی بلندشدم که فرانک زیربازوم روگرفت ومنورسوندن درمانگاه اشکام بی اختیار ازچشمام روگونه م پرت میشد باورم نمیشه واسه اذیت کردن من انقدر تلاش کنن فرانک هم پابه پای من اشک میریخت پرستار سروصورت خونیم روباپنبه پاک کرد و چون زیاد زخمام عمیق نبود فقط چندتا چسب زد اما تنم ازدرد میلرزید حس میکردم استخون هام خوردشدن چشمم بازخیس شدن که علی با حرص غرید

علی_دیگه شورش ودرآوردن الان چندروزه که مدام دارن اذیتت میکنن اینجوری نمیشه باید یه فکر اساسی بکنی بهتره یه مدت نیای دانشگاه

باهمون چشمای خیس نگاهش کردم

_زمانی دیگه نمیام دانشکده که مرده باشم نمیذارم به هدفشون برسن هرچقدر دیگه میخوان بذار ادامه بدن من کوتاه نمیام

علی_اما

ممنون از کمکت واقعا برادری رودر حق من تموم کردی امیدوارم روزی برسه بتونم جبران کنم

علی بالبخندغمگین دستش رو روشونه هام گذاشت

علی-مثل یه برادر کنارتم یاسی هر کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم

لبخند زدم و سرم روتکون دادم بالاخره بعد از یک ساعت از درمونگاه خارج شدیم و به همراه فرانک برگشتم کلاس

انگار امیرهمایون باورش نمیشد من بیام سر کلاس بادی دلم با چشمای گرد دستش رو روی سر و صورت اون سگ کشید سگ بادی دلم پارس کرد که بی توجه به ترس زیادم به سگ به طرف امیرهمایون رفتم و باتمام ترسی که تو قلبم بود اروم دستم روبه طرف سگ بردم و اروم نوازشش کردم که سگ برام دم تکون داد و پارس کوتاهی کرد تو چشمای امیرهمایون نگاه کردم و لب زدم

ممنونم که یکی از ترس های زندگیم روازبین بردی

و باپوزخند از کنارش رد شدم و سر جام نشستم که سکی از استادای رومخمون سر کلاس اومد و بعد کلی فک زون گفت

من عادت ندارم برای ترم امتحان بگیرم ترم بالایی ها خوب منو میشناسن من به جای امتحان ازتون یه کار عملی میخوام و چون شما مهندسی عمران میخونید بهتره از همین ترم اول شروع به انجام فعالیت های عملی کنید من از قبل گروه بندی شمارو به صورت دونفره انجام دادم به هیچ عنوان این گروه بندی عوض نمیشه و هرکی اعتراض کنه این ترم مشروط میشه

باخم لب زدم

چه دیکتاتوره خاک برسر خداکنه منو توفرانک تو یه گروه باشیم

هردوبااسترس به دهن استادنگاه میکردیم که باشنیدن اسمم قلبم تند به سینه م
میکوبید

یاس اریامنش و امیرهمایون شالچی هم گروهی همید

حس کردم یه سطل اب یخ روسرم ریختن تمام سرها به طرفم برگشت دلم
میخواست خودم از روزمین محوکنم خدایا بدتر ازاین وجودنداره من مطمئنم

نفسم روباحرص بیرون فرستادم چاره ای نبودباید تحملش کنم به چهره ش نگاه
کردم وقیافه م توهم رفت حتی یه ثانیه تحمل کردنش برام غیرقابل تجربه چه
برسه به اینکه تااخرترم که دوماه مونده باهم پروژه اروکارکنیم خدایا صبریده بهم

دندونام روچنان بهم فشارمیدادم که فکم درحال خوردشدن بود

فرانک برعکس من هم گروهی یه دختر شد تودلم به شانس فرانک غبطه
میخوردم اما فایده ای نداشت چاره ای نداشتم جز قبول کردن

بارفتن استاد عصبی وناراحت منتظر استادبعد بودم که گفتن کلاس تشکیل نمیشه
کیفم روچتگ زدم وازجام بلندشدم ازاونجایی که انروزهمین دوتا کلاس وداشتیم
پس میتونستیم بریم خونه به همراه فرانک از کلاس خارج شدیم و به طرف ماشین
حرکت کردیم که صدای نکره ش روازیشت سرمون شنیدم

امیرهمایون-یه لحظه باهات کاردارم

به طرفش چرخیدم باچشمای یخیم نگاهش کردم

میشنوم جناب شالچی

امیرهمایون باخم توچشم نامگاه کردوگفت

امیرهمایون باتوجه به شرایطی که پیش اومده منو شما هم گروهی هستیم و باید
باهم کارکنیم به همین خاطر یه شماره تماس به من بدید که ازتصمیم هامون بهم
خبربدیم

نیازی نیست هرکاری که داشتید توهمین دانشکده به من بگید وروزهایی که
نیازبود باهم کارکنیم توهمین دانشکده ساعت و جایی که بایدهموملاقات کنیم
رومشخص میکنیم

دربرابر نگاه عصبیش باارامش لب زدم

اگه کارتون تموم شده من برم

باسکوتش نگاه ازش گرفتم وسوارماشین شدم وبهم به طرف خونه حرکت کردم
مشغول فکرکردن واسه پروژه ای که استاد گفته بود بودم که فرانک باخم وارداتاق
شد نگاهش کردم ولب زدم

چیشده

فرانک این پسره امیرهمایون زنگ زده

باحرص لب زدم

ـ واسه چی

فرانک ـ می‌گه می‌خواهاتو صحبت کنه

ـ من بهش گفته بودم که هرکاری داره توهمون دانشگاه بگه اگه صلاح میدونستم خودم شماره م میدادم بهش که وقت وبی وقت بهم‌زنگ بزنه چرا شماره امون‌دادم چون دوست ن‌دادم بااین ادم خارج ازاون دانشگاه کوفتی حتی یه کلمه حرف بزنم بعد اون به تو زنگ می‌زنه بهش بگو هرکاری داره تا فردا منتظر بمونه

فرانک ـ اما یاسی این ازاون کله خراست

ـ مهم نیست

فرانک ازاتاق رفت بیرون ازاینکه اینطوری اون پسره ی پررو رو کف کرده بودم خیلی خوشحال بودم

اشتهایی برای خوردن شام نداشتم بنابراین ازاتاق زدم بیرون و روبه فرانک که مشغول درست کردن شام بودگفتم

ـ فرانک بیخیال شام بیا بریم بیرون یه چرخی بزنیم دلم پوسید تواین خونه

فرانک ازاشپزخونه خارج شد

فرانک ـ کجا بریم

ـ یه سربریم خونه کیانوش

فرانک ـ فکر خوبیه خودمم دلم لک زده واسه دایی

بالبخت سرتکون دادم

پس بزن که بریم

برگشتم تواتاقم خیلی ساده آماده شدم حوصله تیپ زدن وارایش کردن نداشتم
بنابراین بیخیالش شدم فرانک هم مثل من زودآماده شد ازخونه زدیم بیرون که با
دیدن شیشه های شکسته ماشین چشمام گردش

کی این بلارو سرماشینم آورده

کل شیشه های ماشین شکسته بود از حرص می لرزیدم خدالعنت کنه اونی که این
بلارو سرماشینم آورده

فرانک- یاسی کم کم پنج تومن بهت ضرر زده

مهم نیست فرانک من میدونم کار کیه خداکنه حدسم اشتباه باشه که اگه حدسم
دزست باشه این دفعه دیگه کوتاه نمیام ازش شکایت میکنم و پدرش و درمیارم
اونم نه بخاطر پول نه.... بخاطر ایجاد مزاحمت

فعلا بیخیال زنگ بزن اژانس بیاد بریم خونه کیانوش

هردوباخم های درهم راهی خونه کیانوش شدیم بعد نیم ساعت رسیدیم کرایه
ارو حساب کردم وبه همراه فرانک از ماشین پیاده شدیم به ساختمان نگاه کردم یه
ساختمون ۸ واحد شیک بود

فرانک اف اف روفشرد که بعد چند لحظه صدای کیانوش تو اف اف پیچید وبعد در
باتیک باز شد وارد اسانسور شدیم وبعد چند مین رسیدیم

همینکه از اسانسور خارج شدیم بادیدن دوجفت کفش مردونه به فرانک نگاه کردم
_فرانک فکر کنم مهمون دارن

فرانک_خب به ما چیکاردارن ماهم اومدیم یه سربزنیم بریم دیگه
_پس زود پاشیم بریم خونه
فرانک_باشه

با بازشدن در و دیدن جواد لبخند پت و پهنی زدم باهم دست دادیم و وارد خونه
شدیم پرستو بادیدنمون سریع به طرفمون اومد و باهم روبوسی کردیم که بادیدن
اون دوتا اشغال حرص تمام جونم رو دربرگرفت چطور روش شده بیاد اینجا اونم
بعدبلایی که سر فرانک آورد

ازخشم دستم مشت شد

به کیانوش نگاه کردم

_مهمون داری داداش

کیانوش_اره غریبه نیستن احسان ومیلاد اومدن یه سر پیشمون

ابروهام روبالا انداختم

بدون اینکه به هیچکدومشون سلام کنم روی مبل دونفره نشستم وفرانک که
معلوم بود بغض کرده کنارم نشست

کیانوش کنار احسان ومیلادنشست وپرستو برای پذیرایی ازما برگشت تواشپزخونه

کیانوش-خب چخبرا از دانشگاه همه چی خوب پیش میره

-اره داداش همه چی خوبه

کیانوش-مشکلی چیزی ندارید که؟

-نه داداش

پرستو باسینی شربت به طرفمون اومد

شربت رو برداشتم که پرستو کنارمون نشست

پرستو-خب از خودتون بگید

بالبخند مزخرفی لب زدم

-همه چی خوبه فقط تنهامشکلی داریم اینه ادم نمیتونه دوست و دشمنش
و تشخیص بده

وبعد نگاهی به میلاد انداختم که رنگ از صورتش پرید پوزخند زدم که کیانوش
باخم گفت

کیانوش-چطورمگه چیشده؟

همینطور که به میلاد نگاه میکردم وباچشمم براش خط و نشون می کشیدم لب زدم

-ماجرای یکی از بچه های دانشکده س که فریب خورده

باز به میلاد نگاه کردم و لب زدم

البته هنوز داداش دختره نمیدونه که بهترین رفیق خودش خواهرش واذیت کرده
وگرنه پدرشو درمیاره و سلاخیش میکنه

کیانوش باخم نگاهم کردوگفت

اگه من جای داداش اون دختره بودم اون نارفیق ومیکشتم

بارامش پام رو روی پام انداختم

درستش هم همینه داداش

میلادباترسی که تو صورتش مشخص شده بود ازجاش بلندشدوروبه کیانوش گفت

میلاد_کیانوش من دیگه میرم باید فردا زود برم سرکار

کیانوش ازجاش بلند شد

کیانوش_کجا بودی حالا

میلاد_نه دیگه باید برم

کیانوش سری تگون دادوباهاش دست دادکه با پوزخند لب زدم

_جدیدا ادما چقدر پرروشدن کثافت باچه رویی پاشده اومده اینجا

احسان هم ازجاش بلندشدو بعدازخداحافظی رفتن

روبه جوادوهانیه لب زدم

پاشید بریم بیرون یه چرخ بزیم یه بستنی بخوریم بعد ما برگردیم خونه که فردا کلی کلاس دارم

کیانوش و پرستو هم آماده شدن و چهارتایی از خونه خارج شدیم به طرف پارک نزدیک خونه شون رفتیم و مثل بچه کوچولو ها بستنی خوردیم و بعد هم برگشتیم خونه

همینکه وارد خونه شدیم فرانک زد زیر گریه باترس نگاهش کردم
چته فرانک

فرانک چرا اومده بود خونه دایی نکنه به دایی حرفی بزنی
پوزخند زدم

جرئت نداره فرانک من امشب غیر مستقیم جلوی خودش به کیانوش یه چیزایی گفتم و کیانوش هم کاملاً جدی جواب داد که چه بلایی سر اون ادم میاره اون جرئتشو نداره خیالت راحت

تا صبح فرانک از ترس نخوابید دلم براش میسوخت بدجوری ضربه خورده بود اما کاریش نمیشد کرد

صبح با صدای گوشی فرانک با حرص غر زدم

درد مرگ. اخه سر صبح کیه که زنگ زده

فرانک گوشیش رو جواب داد

فرانک. بله سلام المیراجون باشه من تایه ساعت دیگه اونجام فعلاً

ازجاش بلندشد

کجا

فرانک- باید برم دانشگاه میگه بهتره ازهمین امروز دنبال کارای پروژه باشیم

-خیله ب منم باهات میام

فرانک-باشه

ازجام بلندشدم ویه راست واردحمام شدم بعدیه دوش مفصل لباسام روتنم کردم
یه مانتو کتی سبز باشال وشلوار سفید ارایش مختصری هم روصورتم انجام دادم
وبعدازخونه خارج شدیم

ورفتیم دانشکده فرانک و المیرا باهم ازمن جداشدن به طرف نیمکت خالی رفتم
وروش نشستم بعدچنددقیقه فکرکردن ازجام بلندشدم وروزمین نشستم که
بایستادن فردی بالاسرم اروم سرم رو بالااوردم بادیدن کامیار نگاه ازش گرفتم که
صداش رومغزم خط انداخت

کامیار-بیشترمراقب خودت باش خانوم کوچولو

باخم دوباره نگاهش کردم منظورش ازاین حرف چی بود معلوم نیست بازچه
نقشه ای کشیده اصلا این بااین همه مشغله کی وقت میکنه اینقدر نقشه های
پلید بکشه پوزخند زدم بذارببینم بازمیخواه چیکارکنه

بعد چندساعت جستجوکردن واسه اینکه بهترین انتخاب برای پروژه ارو داشته
باشیم سرکلاس حاضرشدم که امیرهمایون باخم ازجاش بلندشدو لب زد

امیرهمایون_بعد کلاسی امروز تو پارک نزدیک دانشکده میبینمتون

تنهابه تکون دادن سرم اکتفا کردم

وسرجام نشستم

بعدتموم شدن کلاسا ازجام بلندشدم وروبه فرانک لب زدم

_برنامه ت چیه

فرانک_بایدبالمیرابریم واسه پروژه

کارکنیم

_منم بایدبرم شروع کنیم این پروژه لامصب وتموم کنیم دلم نمیخواد حتی ده

دقیقه باامیرهمایون وقت بگذرونم هووف خدایاصبریده

فرانک_یاسی میدونم سخته ولی هرچی گفت محل نده میترسم بلایی سرت بیاره

_نگران نباش من خدارو دارم توکل به خودش بعدشم خودمم چلاق نیستم

فرانک_باهاش دهن به دهن نشو یاسی اون یه مرده

_باشه فرانک نگران نباش من دیگه میرم

خدافظ

ازش جداشدم واز کلاس خارج شدم که تو سالن دانشگاه امیرهمایون ودیدم

بادیدنم به طرفم اومد

امیرهمایون-منتظر شما بودم اگه مشکلی نیست باهم بریم

بیحرف سرتکون دادم وهمقدم شدیم

روی نیمکت پارک بافاصله نشستیم که تو صورتم نگاه کردولب زد

امیرهمایون-خب شما پیشنهادتون چیه

خیلی جدی لب زدم

-به نظرم بهتره یه مکان قدیمی رو بدون اینکه شکل اولیه ش تغییرکنه مثل روز اول بازسازی کنیم فکرمیکنم مورد توجه استادقراربگیره

چشماش برق زد

امیرهمایون-خب پیشنهادتون چه مکانیه

شونه بالا انداختم

-حتما نباید معروف باشه باید دنبال یه مکانی باشیم که معروف نباشه ولی بعد بازسازیش همه بادیدنش متحیرباشن

امیرهمایون-پس باید دنبال یه مکان بااین خصوصیات باشیم

سرتکون دادم

-بله

امیرهمایون-به نظرتون ازکجا شروع کنیم

از اطراف همین تهران فکرمیکنم باید نماهای جالی وجود داشته باشه
امیرهمایون-پس پیدا کردن مکان بامن برای بقیه ش هم باهم هماهنگ میکنیم
باشه مشکلی نیست خب اگه برای امروز حرف دیگه ای نیست من برم
امیرهمایون از جاش بلند شد
امیرهمایون- فعلا خدافظ

ازهم جدا شدیم سوار ماشین شدم واز اینترنت یه تعمیرگاه ماشین پیدا کردم به
طرف ادرس تعمیرگاه حرکت کردم که تو راه متوجه شدم ترمز ماشین کارنمیکنه یه
لحظه یاد حرف صبح کامیار افتادم

خواست بیشتر به خودت باشه خانوم کوچولو

قلبم تند تند به سینه م میکوبیداین امکان نداره یعنی تابه این حد کامیار نامرد
وبدجنس

نمیتونستم ماشین رو کنترل کنم بادیدن ماشین هیجده چرخي که جلوتر از ماشین
من بود بیشتر ترسیدم و نتونستم ماشین رو مدیریت کنم با سرعت وحشتناکی به
هیجده چرخ برخورد کردم وسیاهی مطلق

امیرهمایون

از روزی که اون دختره اونقدر جسور جوابم و داد ازش متنفر شدم و قسم خوردم
حسابشو برسم یه درسی بهش بدم که دیگه وقتی اسمم ومیشنوه تمام تنش
از ترس بلرزه با کامیار که استاد دانشکده که از رفقام بود هماهنگ کردم ویه پارتی

ترتیب دادم و همه ارودعوت کردم میدونستم که نمیاد بنابراین بهش حرفی زدم که مطمئن بودم واسه ثابت کردن خودشم که شده میاد حدسم درست بود اومد اولین قدم واسه اذیت کردنش وانجام دادم وقتی به عمد محکم تنه زدم بهش بانفرت نگاهم کرد و بعد چند لحظه از کنارم رد شد شانس باهامون یاربود چون برنگشت تو مهمونی فهمیدم از ویلا زده بیرون و از اونجا کار کامیار شروع میشد بعد اینکه فرانک رو به کمک دخترای دانشکده سرگرم کردم خودمم به طرف محوطه پشت ویلا که یه قسمت خیلی تاریک بود رفتم بادیدمش که روی زمین بود و کامیار با تمام زور مردونه ش پاش رو روی قفسه سینه ش گذاشته بود پوزخند زدم اما بارسیدن بهش دیدن چشمای پراز اشکش دلم لرزید با تمام دردی که میکشید هیچی نمیگفت ولی مثل ابر بهار اشک میریخت نمیدونم چم شده بود اما از خودم متنفر شده بودم که این نقشه ارو کشیدم اما دیر شده بود و کامیار انتقام چشماش رو کور کرده بود به سپهر و سهیل داداشای دوقلو که از رفقای فابمون بود و شهاب هم خدمتی منو کامیار با اون هیکلایی ورزیده شون مثل پر کاه بلندش کردن و بستنش به درخت بزرگ پشت سرش و شروع کردن به زدنش اونقدر زدنش که تمام سرو صورتش پر خونش شده بود و اگه باطناب نبسته بودنش میوفتاد رو زمین دلم از دیدن این حالش اتیش گرفته بود اما نمیتونستم چیزی بگم نمیخواستم کامیار منو به سخره بگیره یکی از عاداتهای بدش همین بود تا اینکه علی یکی از اساتید کار بلد و خبره دانشکده که پدرش رئیس دانشکده بود با دوو خودش روبهمون رسوند و به طرف جسم بی جون یاسی رفت و بازش کرد بغلش کرد که یاسی بی جون سرش اویزون شد از دستش از اینکه مسبب این حالش من بودم خودمو لعنت میکردم که علی از کنارمون رد شد و از اون ویلای خراب شده بردش بیرون

فکر نمی‌کردم به این زودیا بیاد دانشکده اونقدر صدمه دیده بود که تا دوهفته نتونه از جاش پاشه اما این دختر با همه ی دخترای دورو برم فرق داشت یک روز بعد اون شب لعنتی اومد سر کلاس صبر کردم کلاس تموم شه بارفتن رفیق صمیمیش به طرفش رفتم و با اینکه نگرانش بودم اما با لحن تلخی گفتم

_فکر نمی‌کردم به این زودی ببینمت

سرش رواز روی میز بلند کرد و نگاهم کرده قلبم زیر و شد چشماش یه حالت خیلی خاصی داشت که نمیتونستم نگاه ازش بگیرم رنگ صورتش ازدرد پریده بود اما با غرور لب زد

یاسی_ فکر کردی بارفیقات یه جا جمع بشید و منو کتک بزنی میرم خودمو گم و گور میکنم؟ یا کلا از دانشگاه میرم

صداش بغض داشت صورت رنگ پریده ش بغض ت تو گلو ش همه و همه باعث شد برای بار هزارم خودمو لعنت کنم از اون شب لعنتی به بعد هر ثانیه خودمو لعنت کردم که ادامه داد

یاسی_ کورخوندی جناب شالچی این قبری که بالاسرش گریه میکنی مرده توش نیست زمانی از این دانشکده میرم که بمیرم واگه دوست داری این اتفاق بیوفته پس تمام تلاشتو بکن البته اونقدر مرد باش که خودت مثل مت عادلانه بجنگی نه بایه گردان ادم بریزید روسرم و منو بزنی

دلم براش اتیش گرفت وقتی گفت فقط زمانی میره که بمیره حس کردم قلبم نزد

یاسی _ فکر نکن بازی روبردی من تو بازی که حریفم اونقدر ترسوئه که بارفیکاش
میاد جلو کاری ندارم هر وقت اونقدر بزرگ شدی که خودت تنها خواستی باهام مبارزه
کنی من هستم حلالم تن لشتو بکش کنار از جلوی میز نمیخوام ریخت نحس ادم
بزدلی مته توروببینم

از خشم کبود شده بودم نه به خاطر حرفایی که بهم زده بود نه چون کاملاً حق با اون
بودا که من مشکلی باهاش داشتم خودم باید باهاش تسویه میکردم نباید اون
بلا روسرش میاوردم نباید اون جوری میزدمش یه لحظه یاد لحظه ای افتادم که
کامیار بیرحامنه با کفشای چرمش رو قفسه سینه ش فشار میداد

از خودم از کامیار متنفر بودم و به خودم قول دادم که دیگه اذیتش نکنم دیگه
هر کاری هم بکنه اذیتش نمیکنم

از کنارش رد شدم

با اومدن استاد توکلی استاد ورزشمون همگی رفتیم باشگاه که بچه ها پیشنهاد
بسکتبال دادن فرکنمیکردم بازی کنه اما قبول کرد یکی از بچه ها گفت بازی نمیکنه
که سهیل به کامیار خبر داد و کامیار بعد چند مین با غرور اومد تو باشگاه و مشغول
بازی شدیم پا به پای ما بازی میکرد اونم حرفه ای یه لحظه حواسش پرت شد که
کامیار به عمد توپ رو به شدت به طرفش پرت کرد که مستقیم خورد به قفسه سینه
ش زانوهایش از درد لرزید و پخش زمین شد کامیار بانیش خند گفت اگه نتونه برگرده
به بازی برنده بازی ماییم که یاسی با اون دردی که باعث شده بود تمام صورتش
خیس عرق بشه برگشت به بازی یه لحظه کامیار چنان هولم داد که محکم خوردم
به یاسی و تا خواستم کاری کنم محکم خورد زمین و صورتش پر خون شده بود

باحرص به کامیار نگاه کردم که ابرو بالا انداخت ازباشگاه که زد بیرون به طرفش رفتم

_کامیار هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی دیگه خیلی داری تندمیری اگه براش اتفاقی می افتاد چیکار میکردی؟

کامیاری رحم نگاهم کرد

کامیار_خودش این بازی رو شروع کرد میخواست حد خودشو بدونه

ازاینهمه بیرحمی کامیار خونم به جوش اومده بود ازباشگاه زدم بیرون وموهام روچنگ گرفتم واقعا حقش بودکه اینقدر اذیتش کنیم اونم به خاطر حرفی که اول من زده بودم واون جوابم روداده بود

هرجورکه فکر میکردم مقصرمن بودم پس چرا همش اون داره اذیت میشه

مثل اسپند رواتیش شده بودم

بعدتموم شدن کلاس رفتم خونه اما تاخود صبح خواب به چشمم نیومد صبح کامیاربهم زنگ زدکه سگش رو امروزنگه دارم ازاونجایی که منم ازسگش خوشم میومدقبول کردم سگ رو باخودم بردم دانشکده بعد یه ربع اومد سگ کامیار به طرفش رفت که جیغ بلندی زدوشروع کردبه دوییدن ازاونجایی که فیلیپس سگ کامیار یه سگ شکارچی بود وترس یاسی رو ازچشماش حس کرده بود دنبالش کرد ازکلاس زدم بیرون تا جلوی فیلیپس روبگیرم اما دیر رسیدم وفاطمه از پله هاپرت شد پایین نفس توسینه م حبس شد روی زمین نشستم خدای من چه بلایی سرش اومد

نمیدونم چقدر گذشت که به زور سهیل و سپهر برگشتم کلاس کلاس اول رو نیومد اما کلاس بعدی اومد بادیدنش چشمام گرد شد دستم روروی سر سگ کشیدم که به طرفم اومد منتظر بودم فحش کشم کنه حق داشت هرچی بهم بگه ناخواسته باز باعث شدم عذاب بکشه اما برخلاف تصورم دست رو سر سگ کشید و تو چشمام نگاه کرد و گفت

یاسی_ ممنونم که یکی از ترس هاب زندگیم رو از بین بردی و از کنارم رد شد و رفت و نفهمید دلم و چطوری با اون چشمای سرخش اتیش زد که استاد وارد کلاس شد

به خواست استاد قرار شد یه پروژه عملی انجام بدیم که با خواندن اسم هم گروهیم چشمام گرد شد هم گروهیم کسی بود که از وقتی وارد کلاس شده بود یه روز خوش براش نداشته بودم نتونست اعتراض کنه چون استندگفت هرکی اعتراض کنه این ترم مشروط میشه اما خیلی ناراحت و کلافه بود و من بهش حق میدادم حق داشت با این همه بلایی که سرش اوردم نخواد حتی یه لحظه هم منوبینه

بعد اینکه کلاس تشکیل نشد به همراه رفیقش از کلاس زدیرون که فیلیپس روبه سپهر سپردم و خودمم دنبالشون رفتم و پشت سرش لب زدم

_یه لحظه باهات کار دارم

به طرفم برگشت بانگاه سردی نگاهم کرد

یاشی_ میشنوم جناب شالچی

اخمام رفت توهم از لحن تلخ و سردش با اینکه حق داشت اما من تحملش رونداشتم

ازش خواستم شماره ش روبده بهم که باهم هماهنگ کنیم کارای لازم پروژه ارواما خیلی قاطع دست رده سینه م زد و رفت نمیدونم چرا انقدر از بی توجهیش عصبی بودم روز بعد

بالاخره توپارک بعد از کلاس درباره پروژه باهم صحبت کردیم و اون برگشت دانشکده چون ماشینش رو روبه روی دانشگاه پارک کرده بود منم برگشتم دانشکده تا یکم بابچه ها بگردیم شاید یکم این حس بد تو وجودم یکم فراموشم بشه که با دیدن کامیار که کنار بچه هانشسته بود به طرفشون رفتم همون لحظه شهاب لب زد

شهاب_ فکر نکنم دیگه بتونه بیاد دانشکده

کامیار_هربلایی سرش بیاد مقصر خودش

شهاب_داداش یه وقت نمیره

قلبم تند به سینه م میکوبید درباره کی حرف میزدن با دلهره لب زدم

_راجب به کی حرف میزنید؟

کامیار خیلی ریلکس نگاهم کرد

کامیار_همون هم گروهیت پسر توچه شانس گوهی داری از کسی که متنفری باهاش تویه گروه افتادی امانگران نباش دیگه نمیبینیش تو دانشگاه خودت پروژه اروا تنهایی تموم میکنی

با ترس لب زدم

ـ شماچه بلایی سرش آوردید

کامیار ـ همونی که حقش بود

دادزدم و یقه کامیار رو تودستم گرفتم

ـ د لعنتی میگم چه بلایی سرش آوردی

کامیار باخشم منو ازخودش جدا کرد

کامیار ـ هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی امیر؟ من به بچه ها گفتم
ماشینشو دست کاری کنن

بی جون روزمین وارفتم

ـ توچیکارکردی کامیار؟ تو بااون دخترچیکارکردی

با بغض دادزدم

ـ لعنتیا اگه بلایی سرش بیادچطوری خودتونو میبخشید مگه چیکارکرده بود که
تاوانش اینهمه ظلم شده اره اینکه خیلی مغرور و غده شکی نیست اما به جز
حاضر جوابی تا حالا باعث شده یه خوار تو پاتون بره؟ اما ما مثل حیوون هربار یه
جوری زخمیش کردیم ولی اینبار اگه اتفاقی براش بیوفته اگه بمیره جواب مادرش
وچی میدید جواب وجدان خودتون وچی میدید مگه شما قلب توسینه تون
نیست

ازجام بلندشدم و توصورت شهاب دادزدم

ـ دقیقا بگو چه بلایی سرماشینش آوردی

شهاب که معلوم بود بدجوری ترسیده لب زد

شهاب- تر.... ترمز ماشینش قطع کردم

محکم کوبیدم تو سرم

-تو چیکار کردی شهاب؟ شهاب تو خودت خواهرداری طاقت داری یکی یه همچین
بلایی سرخواهرت بیاره نامرد؟ اصلا بگویی منم مگه به تو چیزی گفته بود که این
بلا رو سرش آوردی؟ شهاب آگه بمیره میتونی خودتو ببخشی؟ آگه بمیره چی جواب
خدا رو میدی؟ تو به عمد جونشو گرفتی

مثل مرغ سرکنده به طرف خروجی دانشکده دویدم و سوار ماشینم شدم با سرعت
بالایی حرکت کردم اما کجا برم منکه ادرسشو بلد نیستم خدایا کجا برم دنبالش بگردم
بغض مردونه م شکست وهای های زدم زیرگریه

خدایا به خودت قسم که فقط سالم بمونه قول میدم دیگه اذیتش نکنم تو رو خدا
هیچیش نشه

داشتم دیوونه میشدم نمیدونستم کجا دنبالش بگردم

تا خود صبح تو خیابونای اطراف دانشکده گشتم اما هیچ ردی ازش نبود

فرانک

بالاخره بعد کلی کار کردن و برنانه ریزی برای پروژه از المیرا خدا حافظی کردم و به
طرف خونه حرکت کردم که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

با دلهره جواب دادم

بله بفرمایید

صدای مردونه داخل گوشی پیچید

سلام شما چه نسبتی باخانوم یاس اریامنش دارید

باصدایی که میلرزیدلب زدم

دختر عمه مادرمه چطورمگه

خودتون رو برسونید به این ادرسی که میگم

چیشده

ایشون تصادف کردن وچون آخرین تماسشون باشمابوده به همین خاطر

باشماتماس گرفتیم زودترخودتون رو برسونید بیمارستان

حس کردم دنیا دورسرم چرخید گوشی ازدستم افتادو رو زمین افتادم

یاخدا چه بلایی سر یاسی اومده خدایاخودت بخیر کن آژانس گرفتم تارسیدن به

بیمارستان هزاربارمردمو زنده شدم بارسیدن به بیمارستان سریع ازماشین پیاده

شدم ودویدم به طرف بیمارستان وارد بیمارستان شدم و باهق هق به طرف

ایستگاه پرستاری رفتم نفس نفس زنون لب زدم

به من زنگ زدید یاس اریامنش تصادف کرده اوردنش اینجا

پرستارنگاهی بهم انداخت وبعد چند مین لب زد

بله ایشون وضعیت بحرانی ای دارن باید هرچه سریعتر جراحی بشن لطفا این برگه ارو امضا کنید

محکم کوبیدم روسرم بادیستای لرزونم همونطورکه ازگریه میلرزیدم شماره کیانوش وگرفتم که بعدچندبوق برداشت

کیانوش-جانم فرانک

هق زدم

-دایی بدبخت شدیم

کیانوش-چیشده فرانک کجایی تو

-دایی یاسی...یاسی تصادف کرده

کیانوش-یا پیغمبر.....الان کجایی؟

-بیمارستانم میگن باید هرچه سریعترعمل شه دایی توروخدا بیابیمارستان

کیانوش-خیله خب فرانک اروم باش من الان راه میوفتم

گوشی روقطع کردم وچشم دوختم به دربیمارستان تا دایی بیادکه بالاخره بعد یه رب اومد بادیدنم دوییدطرفم

کیانوش-چه بلایی سر یاسی اومده مگه شماباهم نبودید؟

-نه به خاطر یه پروژه هرکدوم باهم گروهی هامون مشغول بودیم قراربود یاسی باماشین برگرده خونه منم بااژانس که تصادف کرده

باز زدم زیرگریه

کیانوش-خب الان باید چیکار کنیم

به ایستگاه پرستاری اشاره کردم که به طرف ایستگاه پرستاری رفت و بعد چند لحظه یه برگه ای رومضا کرد و به طرفم اومد

کیانوش-باید برم صندوق حساب کنم تا جراحیش کنن همینجا منتظرم بمون
سرم روتکون دادم و باز زدم زیرگریه دلم داشت میترکید که بعد چند دقیقه برگشت کنارم نشست

کیانوش-دعا کن فرانک اگه یاسی چیزیش بشه مامانش دق میکنه دعا کن
جراحیش شیش ساعت تموم طول کشید بابیرون اومدن دکتر هردو سریع به طرفش رفتیم

کیانوش-اقای دکتر حالش چطوره؟

با تاسف سرتکون داد که نفسم از ترس بند اومد

دکتر-خون زیادی از دست داده بود از طرفی خونریزی مغزی کرده بود که به سختی
تونستیم بند بیاریمش اما متاسفانه رفت تو کما

روزمین پخش شدم که کیانوش باهول و ولا لب زد

کیانوش-یعنی.....یعنی چی که رفت تو کما

دکتر- فقط براش دعا کنید ماهرکاری که لازم بود روانجام دادیم این دیگه بستگی به مقاومت بدنش داره که زنده بمونه یا نه

وازنارمون رفت کیانوش کمک کردازجام بلندشم وروی صندلی های بیمارستان نشستیم

کیانوش- جواب مادرشوچی بدیم بهش چی بگیم

اونقدر توصدای کیانوش غم بودکه بهش پناه بردم وباززدم زیرگریه

که باوردن تختی که یاسی بیهوش روش بود دلم خون شد خیلی سریع بردنش کیانوش نگاهم کرد

کیانوش- فعلا تازمانی که یاسی بهوش بیاد بیا خونه ما

ساعت دوازده شب بودکه رفتیم خونه

صبح باچشمای پف کرده رفتم بیمارستان اما فقط تونستم ازپشت شیشه ببینمش سرش شکسته بود پاش توگچ بود وکلی دستگاه بهش وصل بود اونقدرگریه کردم که چشمم میسوخت ساعت یه رب به یه یک ازبیمارستان خارج شدم ورفتم دانشکده

واردکلاس شدم وباشونه های افتاده سرجام نشستم بادیدن جای خالیش دوباره بغضم ترکید وزدم زیرگریه که یکی ازدخترای خوب کلاسمون مزده کنارم نشست

مزده- چیشده فرانک؟فاطمه کو

بااین حرفش صدای گریه م بلندترشد

– یاسی تصادف کرده

امیرهمایون با رنگ و روی پریده به طرفم اومد

امیرهمایون – گفتی... چی... چیشده

بانفرت و خشم نگاهش کردم

– الان به ارزوت رسیدی خوشحالی؟ یاسی توکماست دیروز تصادف کرده یاسی
معصومم توکماست

تو کل تایم کلاسا بیصدااشک ریختم وبا حال وروز وحشتناکی ازکلاس زدم بیرون
که امیرهمایون دنبالم اومد

به طرفش برگشتم وتوپیدم بهش

– واسه چی راه افتادی دنبال من؟ هاننن بس نبوده رچی یاسی رو اذیت کردی الان
نوبت منه؟

امیرهمایون – بخدا قصدازارتون وندارم فقط میخوام پیام بیمارستان

تومحوطه دانشگاه جیغ زدم

– که چی بشه هاننن که چی بشه که ببینی چجوری مثل یه گوشت افتاده روتخت
دلت خنک شه اره باشه بیا بیابین پست فطرت

امیرهمایون

بادیدنش روی تخت بیمارستان که مظلوم چشمای درشت خوشگلش بسته بود
بغض توگلوام نشست

من چه بلایی سر این دختر آورده بودم من یکی از اصلی ترین مهره های این حال
وروزشم چطور نفس بکشم خدا

صدای گریه فرانک قلبم روبیشتتر فشرد

که فرانک باهق هق ونفرت نگاهم کردوگفت

فرانک_خوب نگاش کن اونی که روتختِ وبامرده تفاوتی نداره یاسِ همونی که با
نامردی تمام به بهونه مهمونی کوفتیتون زدینش به چه جرمی اصلا واسه چی
انقدر اذیتش کردی هانن

حرفی برای گفتن نداشتم روزانوهام افتادم ویاد روزاولی که دیدمش افتادم از اون
اخمای درهمش وجدیت تو صورتش خوشم اومده بود ومیخواستم اذیتش کنم
اماباحرفی که جلوی بچه ها بهم زد مثل یه بچه انتقام گرفتم و نتیجه این انتقام
توکما رفتن یاسی بود

نتونستم بیشترازاین دووم بیارم واز بیمارستان زدم بیرون سوارماشین شدم و با
سرعت زیادی به طرف خراب شده کامیار رفتم جلوی درخونه ش که رسیدم شماره
شو گرفتم که بعددوبوق جواب داد

کامیار_جانم داداش دندونام رو روی هم فشار میدادم ازاینکه منو برادر خودش
میدونست بیشتتر ازخودم متنفرمیشدم باصدای دورگه شده ازبغض وحرص گفتم
_بیا دم در توماشینم کارت دارم

کامیار-بیاتو خو

-نه همینجا خوبه

کامیار-اوکی

بعدچندلحظه توماشین نشست

کامیار-خوبی امیر چیشده پسر

باچشمای سرخ شده م نگاهش کردم

-میدونی چه بلایی سرش آوردی

کامیار-راجب کی حرف میزنی تو؟

پوزخند زدم

-همونی که روتخت بیمارستانه!همونی که تو کماست و باعث وبانیش منو تو لعنتی ایم....اگه بمیره چی؟میدونم تو انقدر ادم تودست و بالت داری که خیلی اسون ماسمالیش میکنی اما یه چی روبهم بگو چطوری دیشب راحت خوابیدی چطوری باعث درد کشیدن یه ادم شدی وخودت راحت بدون هیچ دردی تو خونه ت روتخت خوابیدی درحالی که اون ساعت ها زیر دست چندتادکتر پرستار روبه مرگ بوده وخونریزی شدید مغزی داشته!

بغض تو صدام کاملاً مشخص بود

-میدونستی حتی خونواده ش هنوز نمیدونن چه بلایی سر دخترشون اومده؟ازدیشب تا همین نیم ساعت پیش که دیدمش یه لحظه ارامش نداشتم

کامیار تو چطور انقدر ارومی چطور انقدر سنگدل شدی و من نفهمیدم تو اون رفیقی
که سالها با احساس صادقانه ت به همه کمک میکردی نیستی
تو صورتم داد کشید

کامیار- تو خودتم ازش کینه به دل داشتی میخواستی به خاطر زبون درازیش بهش
درس عبرت بدی غیراینه
پوزخند زدم

-اره اما هرگز به کشتنش فکر نکردم

کامیار- منم نگفتم بکشتنش

تو چشمات نگاه کردم

-پس چرا گفتی ترمز ماشینشو دست کاری کنن مگه تو نمیدونستی که اینکار
چقدر خطرناکه

باسکوت کردنش پوزخند زدم

-دیدی فرق منو تو چیه؟ منم احمقم مثل تو واگه کاری انجام دادم از روحماقت
بوده اما تو اونقدر کینه ای وانتقام جو شدی که حتی به مرگ یه دخترکه فقط
چندبار باهاش دعوای لفظی کردیم و حتی هیچ صدمه ای بهمون نرسونده شدی
بی حرف از ماشینم زد بیرون و محکم درو بهم کوبید که با حال اشفته ای ماشین رو
روشن کردم

&فرانک&

باهق هق به کیانوش نگاه می‌کردم

دایی گوشه یاسی از صبح تاحالا ابار زنگ خورده یا ایلار زنگ میزنه یا مامانش
چی جوابشونو بدم

کیانوش_بده....به من خودم همه چی رومیگم بهشون

گوشه یاسی رو از دستم گرفت که باهق هق به طرف اتاقی که بستری بود رفتم
کیانوش با صدایی که به وضوح می‌لرزید گفت

کیانوش_سلام ایلار خوبی؟ ایلار یه چیزی بهت می‌گم قول بده اروم باشی.....یاسی
تصادف کرده !

به صورتش که نگاه کردم دلم هزارتیکه شد

اشک تو چشمش حلقه زده بود

کیانوش_اروم اروم قضیه ارو به عمه بگیو بیاید تهران

گوشه رو قطع کرد و بی‌حرف از بیمارستان خارج شد وقتی برگشت از چشمای
سرخش کاملاً مشخص بود که گریه کرده

نمیدونم چند ساعت گذشت که بادیدن ایلار و عمه که با پریشونی به طرفمون
میومدن باز هق هقم اوج گرفت که ایلار با صورت رنگ پریده نگاهم کرد

ایلار_فرانک یاسی کجاست؟ حالش خوبه

نمیدونستم چی بهش بگم که عمه با گریه لب زد

عمه-کیانوش جان توروخدا جواب بده یاسی من زنده س

کیانوش سرش رو پایین انداخت وباصدای خش داری جواب داد

کیانوش-اره عمه....یاسی معلومه که زنده س فقط..فقط

ایلار نگران ترلب زد

ایلار-فقط چی کیانوش؟ فقط چی؟

کیانوش شونه هاش لرزید

کیانوش-تو کماس

عمه چنان جیغی زدکه تمام سرها به طرفمون برگشت و تابه خودمون بیایم

روزمین از هوش رفت

ایلار با حق حق به طرف پرستار دوید و بعد به کمک کیانوش عمه ارو بردن تویکی

ازاتاق ها وبهش سرم زدن

ایلار با اشکایی که یه لحظه بند نمیومد بهم نگاه کرد

ایلار-چطوری این بلا سرش اومد؟

-نمیدونم.....اونروز ما هر کدوم دنبال کارخودمون بودیم یاسی قرارشد باماشین

برگرده خونه ومن بااژانس داشتم برمیگشتم خونه که زنگ زدن گفتن تصادف کرده

درعرض چندروز تمام خوشی هامون به عزا تبدیل شد شرایط یاسی هیچ تغییری

نمیکرد وهمینطور بیهوش بود عمه یه لحظه ارو نمیگرفت ودائم سرم تودستش

بود بیچاره ایلار به خاطر بچه ش میرفت خونه وبرمیگشت اما هر روز بارنگ وروی پریده تر

منم که کلا دانشکده نمیرفتم بدون یاسی زندگی برام بی معناشده بود دلم برای مظلومیتش اتیش گرفت بود بیچاره خواهرم چه گناهی کرده بود که انقدر بلاسرش اومد ازوقتی اومدیم تهران یه روز خوش نداشته

بلاخره بعد ازچهار روز به زور وتهدیدجواد رفتم خونه ودوش گرفتم وچندساعت خوابیدم

صبح باصدای اذان بیدارشدم وصبرکردم تا ساعت هفت شدو بعد ازخونه زدم بیرون ورفتم بیمارستان که ایلار رودیدم

بادیدنم دوباره چشماش خیس شد بیچاره توهمین چندروز زیرچشماش گودرفته بود

عمه هم که به زور ارامبخش تویکی ازاتاق های بیمارستان خواب بود

ایلار_فرانک چرا اومدی یکم استراحت میکردی

باچونه ی لرزون لب زدم

_چطوری خونه بخوابم وقتی تمام پشت وپناهم روتخت بیمارستان

اشک ازچشم ایلار پرت شدروگونه ش

ایلار_وضعیتش هیچ تغییری نکرده موندن تو اینجا چیزی روتغییرنمیده باید برگردی دانشکده یاسی هم راضی نیست تواززندگیت بیوفتی

خواستم مخالفت کنم که اخم کرد

ایلار_حرف گوش کن و برگرد سر درس و مشقت بعد از کلاسات هر روزیه ساعت بیا
بیمارستان

مکت کردوبا بغض گفت

ایلار_به استاداتون بگو چه بلایی سر یاسی اومده تا در جریان باشن
سرم روبه زیر انداختم

_باشه

لبخند رنگ و رو رفته ای رولباش نشست

ایلار_افرین دختر خوب حالام برو دانشگاه هر خبری شد بهت میگم

فرانک واسه یاسی دعا کن بیشتر از هر چیزی الان به دعا احتیاج داره از خدا بخواه
دوباره بهمون برگرده حتی فکر کردن به غیر برگشتنش داغونم میکنه براش دعا کن
فرانک

باچشمای خیس سرتکون دادم و از بیمارستان خارج شدم

با قدمای بیجون وارد دانشکده شدم اما همینکه پام رو تو دانشکده گذاشتم
یادچندروز پیش اتیش به جونم زد تو بدترین شرایط هر روز کنارهم میومدیم
دانشکده کی این بلاروسرمون آورد

چشمام بازترشد باهمون حال و روز داغون وارد کلاس شدم و سرجام نشستم جای
خالیش بدجوری بهم دهن کجی میکرد باورود امیرهمایون تمام قلبم ازخشم

ونفرت پرشد که بانگاه خیره ش به من و بعد به جای خالی یاسی نگاه کرد
وبعدازچند لحظه مکث سرجاش نشست

&امیرهمايون&

واردکلاس که شدم اول ازهمه به جایی که میشست نگاه کردم اما با دیدن جای
خالیش قلبم اتیش گرفت باسری افتاده خواستم سرجام بشینم که بادیدن اون سه
تا بیشرف راهموکج کردم وآخرین صندلی کلاس نشستم اما تااخر کلاس هیچی
متوجه نشدم حالم اصلا خوب نبود یه لحظه چهره ش ازجلوی چشمم کنارنمیرفت

&فرانک&

باتموم شدن اولین کلاس که هیچی ازش نفهمیده بودم باغم سرم رو روی
میزگذاشتم وچشمام روبستم

بالومدن کامیار بانفرت نگاهش کردم که پوزخند زدوگفت

کامیار-خانوم اریامنش نیستن

باحرص ازجام بلندشدم

-خیر ایشون تصادف کردن و توکماست

سرجام نشستم که تمام بچه ها شروع کردن به پچ پچ کردن که بادست چندضربه
روی میزکوبید

کامیار-خب برمیگردیم سردرس

وتااخر کلاس یکسره درس داد

موقع رفتن از جام بلندشدم و بانگاهی که تنفروخشم ازش زبونه میکشید گفتم
_حالا خیالت راحت شد دلت خنک شد ازاینکه یاسی تصادف کرده خوشحالی
امیدوارم یه روزی به خاطر تمام بلاهایی که این مدت سرش آوردی روپس بدی
جناب استاد خیابانی

وازنارش ردشدم اشک تمام صورتم روپوشونده بود نفهمیدم کی برگشتم سرکلاس
که بااومدن علی ضربان قلبم رفت روی هزار گلوم خشک شدوتمام من شدچشم
چقدر اقا وباشخصیت بود سرمرو سریع پایین انداختم نباید به هیچمردی دیگه
فکرکنم

علی_خب امروز غایب داریم یانه؟

سرم روباغم بالااوردم

_بله استاد یاس اریامنش نتونست بیاد سرکلاس

علی با نگرانی نگاهم کرد

علی_اتفاقی افتاده؟

بغض الود جواب دادم

_ایشون تصادف کردن الان تو کماست

علی_خیلی ناراحت شدم انشالله که زودبهبوش بیان و برگردن سرکلاس

_ممنون

بعد از دو ساعت خواستم از کلاس خارج بشم و برم بیمارستان که پشت سرم صدام کرد

علی-فرانک خانوم

به طرفش برگشتم اما تو چشمات نگاه نکردم نمیخواستم چشمات جادوم کنه و دلم بلرزه

بله

علی-اگه امکانش هست باهم بریم بیمارستان البته اگه شما میخواین جایی برید مزاحمتون نمیشم بیزحما ادرس بیمارستان روبهم بدید

لبخند زدم

نه چه مزاحمتی اتفاقا خودمم داشتم میرفتم بیمارستان

علی-پس بفرمایید من میرسونمتون

سرتکون دادم و به همراهش از دانشکده خارج شدیم به طرف مازراتی قرمز رنگی که روبه روی دانشکده پارک شده بود حرکت کرد منم مثل جوجه اردک زشت پشت سرش حرکت میکردم سوار ماشین شدیم و بعد از گفتن مسیر ماشین رو روشن کرد به راه افتاد چند دقیقه سکوت فضای بینمون رو پر کرده بود که صداش سکوت بینمون روشکست

علی-چطوری این اتفاق براش افتاد

اه عمیقی کشیدم

ـ طفلک یاسی ازوقتی اومدیم دانشکده یه روز خوش نداشته ازیه طرف ازارواذیت استاد خیابانی ورفیقاش جناب شالچی ازطرف دیگه این تصادف لعنتی که باعث شد بره توکما

علیـ انشالله که خیلی زود بهوش میاد

ـ امیدوارم

بارسیدن به بیمارستان ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردو کنارهم واردبیمارستان شدیم ایلار بادیدنم ازجاش بلندشد اما بادیدن علی اخم کردوسرش روبه معنی این کیه تکنون دادکه بارسیدن بهش سلام کردم

ـ سلام...وضعیت یاسی تغییرنکرده؟

ایلارـ سلام خسته نباشی نه هیچ تغییری نکرده

بعد به علی نگاه کردولب زد

ایلارـ سلام

به علی اشاره کردم ولب زدم

ـ ایشون استاد دانشگاه ماهستن لطف کردن اومدن اینجا جناب علی رضوانی

علیـ سلام خوبین شما؟ امیدوارم هرچه زودتر یاسی خانوم ازبستر بیماری بلندبشن وبرگردن سرکلاس

ایلارـ خیلی ممنون لطف کردین جناب رضوانی

علی-خب دکترا چیزی نگفتن راجب وضعیتش

ایلار-فقط میگن به خاطر خون زیادی که ازدست داده شرایطش بحرانیه و اگه بتونه مقاومت کنه و بهوش بیاد میتونن جراحی بعدی رو انجام بدن درغیراین صورت نمیتونن جراحی دوم روانجام بدن

بابهت وترس نگاهش کردم

-جراحی دوم واسه چی

ایلار باغم گفت

ایلار-تواین تصادف علاوه بر اسیب جدی ای که به مغزش واردشده گردنش هم اسیب دیده اما به خاطراینکه توکماست نمیتونن گردنش وجراحی کنن

علی بااخم لب زد

علی-میتونم بادکترش صحبت کنم

ایلار-بله حتما اسم دکترا یاقوتیه

علی سرتکون دادوازکنارمون ردشد

کنارایلار روی صندلی نشستم

-عمه حالش بهتره

ایلا-نه داره دق میکنه حقم داره منم دارم دیوونه میشم فرانک.... یاسی خیلی برامون عزیزه اگه یه اتفاقی براش بیوفته چیکارکنیم

خداکنه

بابرگشتن علی به سمتمون ازجامون بلندشدیم که باخم لب زد
علی-بهره انتقالش بدید به یه بیمارستان خصوصی اینجا شاید تااخرماه نگهش
دارن بعدش ممکنه بخاطر بعضی شرایط یه کارایی بکنن که دورازانسانیه

بابهت لب زدم

چه کارایی

با چنان اخمی نگاهم کرد که دهنم خود به خود بسته شد

علی-من با برادرم هماهنگ کردم یاسی رو انتقال میدیم به بیمارستان برادرم
کفم برید برادرش بیمارستان داره

جلوی چشمای بهت زده من روبه ایداگفت

علی-شما رضایت میدین که انتقالش بدیم

ایلار کمی سکوت کردوبعد گفت

ایلار-شرایط پذیرش تو بیمارستان روبهمون بگید ببینم میتونیم ازعهده مخارجش
بربیایم

علی بااخمای درهم لب زد

علی-این چه حرفیه خانوم؟ یاسی مثل خواهرمن اصلا به این چیزا فکرنکنید من
میرم دنبال کارای انتقالیش

وبعد بدون اینکه اجازه مخالفت به ما بده ازکنارمون دورشد بعد یک ساعت تمام کارای انتقالی یاسی به بیمارستان برادرش انجام شد و یاسی بامبولانس به بیمارستان منتقل شد

به همراه عمه وایلار وارد بیمارستان شدیم یه بیمارستان فول امکانات بابهترین تجهیزات حتی صندلی های که برای همراه های بیمارا توسالن بیمارستان بود چرمی بود وخیلی شیک وباز بهمون ثابت شدهرچقدر پول بیشترداشته باشی زندگی برات راحت تره

روی صندلی نشستیم که عمه روبه ایلار گفت

عمه_ایلار اینجا ازسرووضعش پیدااست بیمارستان خیلی گرونیه یاسی هم که معلوم نیست کی بهوش بیاد میتروسم نتونیم ازپس مخارجش بریبایم

بیچاره عمه تواین حال هم نگرانی های خاص خودش روداشت

ایلار_مامان نگران نباش یه جورهزینه ش رو جورمیکنیم فقط دعاکن یاسی زودتر خوب شه فعلا این ازهرچیزی مهم تره

عمه باز زد زیرگریه دلمبراش کباب شده بود که علی به طرفمون اومد وبادیدن عمه سرش روپایین انداخت ولب زد

علی_سلام ببخشید مزاحمتون شدم اومدم بگم خیالتون بابت یاسی راحت باشه برادرم شخصا درمانش روبه عهده گرفته

ایلار باخجالت لب زد

ایلار_میشه با برادرتون صحبت کنم

علی_بله حتما بفرمایید من راهنماییتون میکنم

ایلار سرتکون داد و همراه علی رفت منو عمه روی صندلی نشسته بودیم فقط اشک میریختیم

&ایلار&

به همراه علی وارد یه اتاق بسیار شیک شدیم بادیدن یه مرد کپی علی فقط با تفاوت رنگ چشماش و رنگ پوست برنزه ش وپخته تر حدود ۳۵سال سن داشت

بادیدن ما ازجاش بلندشد که باصدای گرفته از گریه زیاد سلام کردم

_سلام خسته نباشید

_سلام خیلی ممنون بفرمایید

صدای بسیار جذابی داشت جای برادری خیلی ازش خوشم اومد یه جورایی دلم روگرم میکرد

روی صندلی نشستم وعلی هم روبه روی من نشست به برادرش نگاه کردم

_جناب دکتر میخواستم ازتون یه سوالی بپرسم خواهش میکنم بی رودروایی جوابم رو بدید

سرش روتکون داد

خواهرم احتمالش چقدره که برگرده

باخم نگاهم کرد

ایشون هنوز نفس میکشن ومهمترین بخش اینه که خواهرتون مغزش کاملاً سالمه خداروشکر پس فقط باید صبرکنیم تاازکما دربیان که اونم به خاطر بیکفایتی پزشکی بوده که ایشون رو جراحی کردن وباعث شدن بره توکما اما به امیدخدا خواهرتون بهوش میاد

بهمتره به جای اینکه به احتمالات دیگه ای فکرکنید برای خواهرتون دعاکنید وامید داشته باشید خیلی از خانواده بیمارایی که عزیزشون مرگ مغزی شده بااینکه بارها بهشون گفتیم امکان برگشت بیماروجودنداره بیمارروبردن خارج ازکشور تاشاید فقط یک درصد بیماربرگرده بعدشما که خواهرتون فقط توکماست به چی فکرکردید لبروگازگرفتم واقعا پشیمون شدم ازفکری که کرده بودم حق بادکتر بود چرا به این فکر کردم که ممکنه یاسی بمیره

باخجالت لب زدم

میشه تقریباً هزینه بستری شدن خواهرم وبگیدکه ما به فکر هزینه ش باشیم وبعد سرمروبالااوردم که باهمون اخمایی که خیلی خشنش کرده بودگفت الان فقط سلامتی خواهرتون تواولویته به بقیه چیزا فکر نکنید

اخه

لطفاً ادامه ندید خانوم و در آخر نیاز نیست همه تون اینجا باشید فقط یه همراه
کافیه البته اونم به خاطر خودتون می‌گم وگرنه اصلاً احتیاج به همون یه همراه هم
نیست اگه اتفاقی بیوفته ما در اسرع وقت بهتون خبر میدیم بنابراین فقط یه نفر
بمونید و بقیه برید استراحت کنید ایشون تابهبوش نیا ممنوع الملاقات هستن پس
بودن شما هیچ تاثیری نداره

سرتکون دادم

خیلی ممنون خسته نباشید

درپناه خدا

از اتاق خارج شدم و برگشتم پیش مامان و فرانک
& فرانک

با برگشتن ایلار لب زدم

خب دکتر چی گفت

ایلار- بهتره تو و مامان برید خونه من امشب اینجا می‌مونم

بابهت نگاهش کردم

بچه‌ها تا صبح هلاک میشه نمی‌خواه شما دو تا برید من می‌مونم صبح شما بیاین

ایلار- همیشه تو صبح کلاس داری

بغض دوباره تو گلو من نشست

ـمنو یاسی صبح ها کلاس برنداشتیم چون یاسی عاشق خوابیدن بود

عمه جیغ زدو شروع کردبه زدن خودش

عمهـ الهی بمیرم براش الان چندروزه فقط خوابه الهی براش بمیرم

باشکایی که سرازسر شده بودن لب زدم

ـشما برید من صبح میرم خونه دایی میخوابم بعد ظهر میرم دانشکده

ایلار ـمطمئنی

سرم روباغم تکنون دادم

ـاره برید

بارفتن ایلار و عمه علی به طرفم اومد وکنارم نشست که باغم لب زدم

ـاقای رضوانی

نگاهش کردم که باخم گفت

علیـ لطفا اینطوری صدام نزنید بهم بگید علی من اونقدر سنم بالانیست که بهم

بگن اقای رضوانی اینجاهم استادتون نیستم پس باهام راحت باشید بذاریدمنم

باهاتون راحت باشم

باخجالت لب گزیدم

ـاخه

علی-فرانک لطفا

دلم لرزید چقدر اسمم از زبون اون شیرینه

-به نظرت یاسی خوب میشه علی؟

نفسم از خجالت لرزون بیرون دادم

علی-امیدت به خدا باشه اگه خدا بخواد قطعا برمیگرده راستی راجب تصادف هنوز

پلیس چیزهای نگفتن

سرم رو تکون دادم

-من اطلاعی ندارم دایم رفته اداره آگاهی

علی-یه حسی به من میگه این تصادف مشکوکه

بابهت نگاهش کردم که نگاهمون بهم گره خورد

-یعنی چی مشکوکه

علی کلافه با حرص دستی تو خرم موهاش فرو کرد

علی-هیچی

-هیچی جواب من نیست لطفا بگو

علی-خوب گوش کن هر سوالی که ازت میپرسم به دقت جواب بده

سرم رو با استرس تکون دادم

علی-ماشین مشکل داشت؟ تو این چندروز اخیر

باخم لب زدم

-نه فقط یه شب که میخواستیم بریم خونه داییم دیدیم کل شیشه های ماشین شکسته یاسی میخواست بعد دانشکده ماشین روبیره تعمیرگاه

بغضم سربازکرد

-که تصادف کرد

علی-یکی میخواد یاسی رو اذیت کنه

باخم نگاهش کردم وهمینطورکه فین فین میکردم لب زدم

-کی؟ماینجا باکسی خصومتی نداریم که؟

علی پوزخندزد

علی-شما خصومت ندارید شاید بعضیا ازتون کینه به دل داشته باشن

باچشمای گرد یه لحظه یاد میلاد افتادم نکنه کار میلاده؟شایدترسیده یاسی به کیانوش چیزی بگه وبه همین خاطر خواسته یاسی رو ازسر راه برداره که نتونه به کیانوش چیزی بگه

تنم از این فکربه لرزه دراومد

علی-چیزی شده به کسی شک کردی

سرمروپایین انداختم

نمیدونم شاید....ولی که ازارش به هیچکس نرسیده

علی-هرکی اینکارو کرده خیلی پسته چطور تونسته همچین بلایی سرِ یه ادم بیاره
ازجاش بلندشد

علی-من میرم قهوه بگیرم تو چای یا قهوه

بیزحمت قهوه

سرتکون دادوازم فاصله گرفت ازجام بلندشدم وبه طرف اتاقی که یاسی بستری بود
رفتم پشت شیشه ایستادم وبه صورت رنگ پریده ش نگاه کردم واشکام دوباره
سرازیرشد یاسی اگه میلاد این بلا روسرت آورده باشه پی همه چی رو به تنم
میالم وبه کیانوش میگم به خاطر توهم که شده میگم خدایا چرا به خاطر حماقت
من یاسی باید زندگیش به یه مو بند باشه

علی-بسه باگریه کردن چیزی حل نمیشه براش دعاکن خدا صداتو میشنوه ازش
بخواه یاسی روبرگردونه

شونه هام لرزید

اگه براش اتفاقی بیوفته منم میمیرم یاسی برام یه مسکن همه فن حریفه کسی
که تو اوج شادیام کنارم بوده وتوغمهام اشکامو پاک کرده همیشه ودرهمه حال
مراقبم بوده پشتم بوده مثل یه خواهر واقعی بااینکه فقط یه سال ازم بزرگتره اما
خیلی وقتا مثل یه مادر ازم حمایت کرده اگه اون نباشه منم میمیرم

علی-خیله خب بیا بریم بشینیم

به جبر همراهش شدم وروی صندلی نشستم لیوان یکبارمصرف کاغذی طرح دار
حاوی قهوه اروبه طرفم گرفت که ازش گرفتم ولب زدم

ممنون

وجرعه ای از قهوه خوردم مثل حال وروز این روزای من تلخ بود مثل زهر
یک نفس کل قهوه داغ رو خوردم که علی باتعجب نگاهم کرد لبخند غمگینی زدم
وسرم روبه دیوار تکیه دادم وچشمم روبستم

علی_اگه موافق باشی بریم یکم توحیات بیمارستان قدم بزنیم

سرتکون دادم وبه همراهش ازبیمارستان خارج شدیم وکنارهم اروم بدون حرف
قدم میزدیم اشک ازگوشه چشمم سرازیر بود دلم داشت میترکید نکنه اتفاقی برای
یاسی بیوفته خدایا فقط بهمون برش گردون تورو خدا

باصدای اذان باچشمایی که ازاشک پر بود روبه علی لب زدم

من میرم نمازخونه نمازبخونم فعلا با اجازه

وازکنارش ردشدم واردبیمارستان شدوبه طرف سرویس رفتم داخل سرویس شدم
به طرف روشویی تمیز رفتم وضو گرفتم و رفتم نمازخونه هیچکس داخل نمازخونه
نبود چادر برداشتم وگوشه ترین جای نمازخونه مهرم رو روی فرش گذاشتم شروع
کردم به خوندن نماز اونم چه نمازی هر کلمه که ذکر گفتم اشک ریختم وکل
نمازگریه کردم بعداینکه نماز تموم شد سرم روبه دیوار تکیه دادم وچشمم روبستم
یاسس بالبخند کنارم نشسته بود

یاسی - فرانک چشمتو بازکن

چشمام رواروم باز کردم بادیدن یاسی کنارم با ذوق لب زدم

- یاسی حالت خوب شده اجی؟

بالبخت خاصی نگاهم کرد و چیزی نگفت

با صدا زد نای فردی پریدم بادیدن یکی از پرستارها به خودم نگاه کردم ای وای کی خوابم برده که نفهمیدم

- عزیزم جناب رضوانی نگران بودن منو فرستادن پیام ببینم حالت چطوره که دیدم خوابت برده

از جام بلند شدم

- ممنون که بیدارم کردید

از نماز خونه خارج شدم و برگشتم تو سالن بیمارستان که علی به طرفم اومد

علی - قبول باشه... دیر کردی نگران شدم

سرم رو با سرم پایین انداختم

- ممنون قبول حق باشه... واقعیتش خوابم برد

علی - پس اشتباه کردم نباید میفرستادم دنبالت باید میذاشتم یکم میخوابیدی

- نه... یه خواب عجیبی دیدم شبیه خواب نبود شبیه رویا بود یاسی کنارم بود اما هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد انگار که میخواستویه چیزی بگه اما نمیتونست

علی_انشالا که خیره

تا وقتی که ایلار بیاد به اون خواب عجیب فکر کردم باومدن ایلار از علی خدا حافظی کردم و رفتم خونه اما خوابم نبرد

زودتر از تایم کلاس هام از خونه زدم بیرون و رفتم دانشکده

روزها مزخرف تر و دلگیر میگذشت اونقدر مزخرف که هر روز به نبودن یاسی کنارم اضافه میشد و این تا اواسط ترم بعد هم ادامه پیدا کرد عید هم گذشت عیدی که برای هیچکدوممون شیرین نبود ایلار مجبور شد برگرده به خاطر کارش و همینطور همسر و فرزندش عمه هم خسته با چشمای پرازاشکش هر روز میومد بیمارستان به امید اینکه یاسی بهوش بیاد اما خبری نبود

تو این مدت که از همیشه داغون تر بودم علی به هربهانه ای کنارم بود هر شب تا صبح کنارم میموند و نمیذاشت تنها تو بیمارستان بمونم خواستم وارد کلاس شم که روزه یکی از پسرای کلاس که ظاهر خوب و موقری هم داشت صدام زد

روزبه_خانوم اصغری

بهش نگاه کردم

_بفرمایید

روزبه_ میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم

سرم رو تکیه دادم

_بله حتما

روزبه_بعد کلاس توکافه دانشکده میبینمتون
_اگه میشه همینجا بگید
روزبه_موضوع خیلی مهمیه
به اجبار سرتکون دادم و سرجام نشستم
بعدتموم شدن کلاس دپرس وارد کافه شدم که دیدمش به طرفش رفتم
روبه روش روی صندلی نشستم
_اگه میشه سریعتر حرفتون رو بگیرم من باید برم
روزبه_چیزی سفارش نمیدید
_نه میل ندارم شما بفرمایید
روزبه_والا چطور بگم
دلم میخواست جفت پا برم تو دهنش خب مثل ادم بنال دیگه
روزبه_میخواستم ازتون اجازه بگیرم با خانواده خدمت برسیم برای امرخیر
حس کردم قلبم نزد این چی گفت؟ امرخیر نمیدونم چرا انقدر ناراحت شدم
از جام بلند شدم
_من قصد ازدواج ندارم
روزبه_اما

باخشم نگاهش کردم

ـ لطفاً دیگه به هیچ وجه این خواسته اروم طرح نکنید

به سرعت از کافه خارج شدم و ازدانشکده زدم بیرون

بغض تو گلوم معنی نداشت برام چرا انقدر بهم ریختم چرا شو خودمم نمیدونستم
به بیمارستان که رسیدم سعی کردم اروم باشم تا کسی از حال و روزم چیزی نفهمه
وارد بیمارستان شدم و مستقیم به طرف اتاق یاسی رفتم بادی‌دانش قلبم فشرده شد
چقدر لاغر شده اگه الان کنارم بود اگه امروز وقتی روزبه بهم پیشنهاد میداد کلی سر
به سرم می‌داشت و مسخره بازی در می‌آورد اما الان بیش از چهار ماه که روی تخت
خوابیده

چشم‌ام باز پرو خالی شد دستم رو روی شیشه گذاشتم و لب زدم

ـ یاسی بسه دیگه برگرد دلم حمایت‌های همیشگی‌ت رومی‌خواه برگرد و بازم دلداریم
بده تو رو خدا برگرد

اونشب مثل همیشه من تا صبح بیمارستان موندم اما هرچقدر منتظر علی شدم
نیومد نمیدونم چرا دلم بیشتر گرفت با اعصابی داغون منتظر دایی بودم تا بیاد
بیمارستان که بالاخره اومد و بادی‌دندم باخم و نگرانی لب زد

کیانوش ـ حالت خوبه؟

سرم روبه معنی مثبت تکنون دادم

ـ دایی من دیگه میرم

کیانوش- نمیخواه امروز بری دانشکده بروی کم استراحت کن بعد از ظهر با عمه بیا اینجا

خودم حوصله ی دانشکده نداشتم بنابراین قبول کردم

- چشم فعلا خدافظ

از بیمارستان خارج شدم و رفتم خونه و برای چند ساعت هم شده از فرط خستگی خوابم برد

بعد از ظهر کمی نهار خوردم و بعدیه دوش حسابی گرفتم و به همراه عمه رفتیم بیمارستان

&علی&

از وقتی که با فرانک رو به رو شدم یه حس عجیبی نسبت بهش داشتم اون حس انقدر قوی بود که باعث میشد

علی رغم تمام خستگی تا صبح تو بیمارستان کنارش باشم مثل همیشه بعد کلاس با سرعت زیاد تو محوطه دانشکده قدم برمیداشتم تا از دانشکده خارج بشم که روزبه کیانی روبه یکی از بچه ها گفت

روزبه- بهم جواب منفی داد

-آخه چرا مگه چیکار کردی که حتی فرانک نداشت بری با خانواده خوشون

سرجام ایستادم اینا دارن درباره ی کی حرف میزنن نکنه منظورش از فرانک....فرانک من

بابهت به خودم نگاه کردم فرانک کی؟

اعصابم به حدی خورد شده بود که باخشم ازدانشکده زدم بیرون و برخلاف هرروز
نرفتم بیمارستان بی هدف توخیابونا میچرخیدم

کنارخیابون پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم و صورتش جلوی چشمام
نقش بست وقتی حرف میزد و باشرم نگاه ازم میگرفت صورت خوشگلش وقتی گل
مینداخت و تمام بی قراری هاش تواین مدت

قلبم به حدی تندمیزدکه حس میکردم الانه بایسته تا به حال هرگز این حس رو
نداشتم اما ازاینکه روزبه چشمش دنبال فرانکه بدجوری منو میترسوند میترسیدم
که اونقدر سماجت کنه که فرانک کوتاه بیاد میترسیدم برای اینکه این اتفاق نیوفته
باید چیکارکنم خدا؟

اونقدر اشفته بودم که بدون هماهنگی باهیچکس به طرف ویلای شمال حرکت
کردم و باوجودتمام بیخوابی هام تاخود ویلا رانندگی کردم بارسیدن به ویلا حس
میکردم دیگه دارم میمیرم خیلی زود وارد ویلا شدم وروی کاناپه ولو شدم
و خوابیدم

وقتی بیدارشدم افتاب دقیقا وسط سرم میتابیدو سردردوحشتناکی داشتم بااخمای
درهم ازجام بلندشدم و به طرف یکی ازاتاق ها رفتم اونقدر یهویی اومدم که حتی
یه دست لباس هم باخودم نیاوردم در کمد روکه بازکردم بادیدن چندین دست
لباس که اینجا گذاشته بودم خداروشکرکردم وتن پوشم روبرداشتم ووارد حمام
شدم بعدازاینکه یه دوش اب سردگرفتم ازحمام خارج شدم ولباس هام روتنم کردم
حوصله هیچی رو نداشتم ازطرفی نگراناش بودم قطعا دیشب هم مثل شبای دیگه

توبیمارستان بوده بااین تفاوت که من نبودم ازاینکه تنه‌اش گذاشتم عصبی بودم اما نمیتونستم برم و ببینمش نمیدونستم باید چیکار کنم کلافه ازخونه زدم بیرون و به طرف دریا که نزدیک ویلا رفتم بعد پنج دقیقه رسیدم کنار دریا اه عمیقی کشیدم شروع کردم به قدم زدن اونقدر قدم زدم که حتی نفهمیدم کی غروب شد بی رمق برگشتم تو ویلا روی کاناپه نشستم و موهام روچنگ زدم باید تصمیم بگیرم فرانک تو زندگیم چه جایگاهی داره باید بدونم

بافکرکردن بهش ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست مگه دختر خوشگل تر و تودل برو تراز فرانک وجود داره؟ امامیترسم فرانک نتونه با اخلاقای من کنار بیاد درسته من یه مرد امروزم اما کاملاً سنتی فکر میکنم خیلی حساسم میترسم قبول نکنه اخمام روتوهم کشیدم بااین اما واگرها راه رو واسه روزبه وامثال روزبه باز میکنم اگه واقعا میخوامش باید برای داشتنش بجنگم و اول از همه باید حس خودش رو نسبت به خودم بدونم

تا صبح فکر کردم و بعد با آرامش زیادی از تصمیماتی که گرفته بودم شب برگشتم تهران نزدیکای صبح رسیدم تهران یه راست به طرف بیمارستان رفتم وارد بیمارستان که شدم با چشم دنبالش میگشتم اما باندیدنش قلبم لرزید بادیدن کیانوش سرجام ایستادم با خودم تکرار کردم علی تو باید بتونی به طرف کیانوش رفتم خیلی مودب سلام کردم که با خوشرویی جوابم روداد که لب زدم

اِقا کیانوش میخواستم راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم

کیانوش- راجب یاسی؟

سرم روتندتکون دادم

- نه اصلا.. راجب وضعیت یاسی نیست راجب خودمه

باخم نگاهم کرد

کیانوش- بفرمایید میشنوم

- نمیدونم چطوری واز کجا باید بگم

کیانوش- خیلی سریع برو سر اصل مطلب

اب دهنم روباسترس قورت دادم

- شماره پدر فرانک خانوم رومیخوام

با قاطعیت گفت

کیانوش- به چه دلیل؟

- میخواستم...

عرق روی پیشونیم روباکف دستم پاک کردم سرم روبه زیر انداختم و لب زدم

- میخواستم برای امر خیر از ایشان اجازه بگیرم

بامکت سرم روبالا اوردم که کیانوش با نگاه جدی گوشیش رواجیب شلوارش

دراورد وبعدچند لحظه گفت

کیانوش-سلام مهدی جان خوبی؟ یکی هست که میخواد باتو صحبت کنه گوشه
گوشیش روبه طرفم گرفت

کیانوش-حرف بزن

بابهت وقلبی که با شتاب به سینه م میکوبید گوشه روازش گرفتم ولب زدم

-سلام جناب اصغری ببخشید مزاحمتون شدم من علی رضوانی هستم ازاساتید
فرانک خانوم میخواستم.....میخواستم اگه شما اجازه بدید برای امرخیر خدمتتون
برسم

مهدی-سلام جناب رضوانی من که هنوز هیچ اشنایی باشما ندارم بنابراین کیانوش
به عنوان دایی فرانک اگه برای مرحله اول شماروتایید کردانشالله یه شب باخانواده
میاید منزل ما

اب دهنم روقورت دادم

-چشم ممنون

مهدی-خواهش میکنم درپناه حق

گوشه روبه کیانوش بدگردوندم که بعدچنددقیقه گوشه روقطع کردوبهم نگاه کرد
کیانوش-درباره این قضیه بافرانک صحبت میکنم و بعد یه شب روتعیین میکنم که
باخانواده تشریف بیارید خونه من باهم صحبت کنیم که ببینیم خدا چی میخواد
با خجالت لب زدم

ـخیلی ممنونم پس من منتظر خبرشما هستم

تنهابه تکنون دادن سرش اکتفا کردو به طرف اتاقی که یاسی بستری بود رفت
فرانک&

مشغول خوندن درس هام بودم که دایی واردخونه شد وبادیدن من چنان اخمی
کردکه قالب تهی کردم وباترس باخودم گفتم مگه چیشده که اینجوری نگاهم
میکنه نکنه راجبه میلاده نکنه میلاد زهرشو ریخت وبه کیانوش همه چی روگفته
حتی فکرکردن بهش تنمرومیلرزوند

به کیانوش نگاه نکردم بدجوری میترسیدم که با نشستنش کنارم حس کردم قلبم
نزد

کیانوشـخب چخبرا ازدانشگاه همه چی روبه راه
بهش نگاه کردم وبااسترس دستامروتوهمقفل کردم
ـخوبه دایی همه چی خوبه فقط نبود یاسی خیلی سخته
کیانوشـاین استادت اسمش چی بود
ـکی؟

کیانوشـهمینی که یاسی توبیمارستان برادرش بستریه
لبخند ناخوداگاه رولبم نشست که ازنگاه تیزش دورنموند واخم بدی بهم کرد
ـاوممم اها فهمیدم منظورت علی

ابروهاش بالا پرید که باتته پته سعی کردم خرابکاریم رو درست کنم

منظورم اجناب رضوانی

کیانوش-خب چجورادمیه؟

یعنی چی چجورادمیه؟

کیانوش-یعنی از اون مردای عوضیه یانه

قاطع لب زدم

-هرچی باشه عوضی نیست

پوزخند جواد برام گرون تموم شد

کیانوش-از کجا انقدر مطمئنی؟

باخم تو چشماش نگاه کردم

-دایی میشه بگی اصل قضیه چیه این سوالا یعنی چی؟اگه با قاطعیت میگم عوضی

نیست حتما یه دلیل خیلی محکمی دارم اما این سوال جوابای شماراجب

استاد من یکم غیرطبیعیه

کیانوش-دلیلت روبگو

هووف کلافه ای کشیدم

-یه شب اگه اون نبود یاسی مرده بود

کیانش با صورت قرمز شده ورگ گردن بادکرده نگاهم کرد

کیانوش-یعنی چی تواین مدت چه بلایی سر تو و یاسی اومده؟

-یکی با یاسی تودانشکده لج افتاد به بهانه یه تولد همه مون رودعوت کرد و برای اینکه یاسی رو جری کنه بهش گفت اگه نیاد مهمونی یعنی ازش میترسه خودتونم خوب یاسی رومیشناسیدتوزندگیش حرف اول و غرورش میزنه وبس! بنابراین هرکاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم و رفتیم مهمونی که اونجا بایه نقشه یاسی روتنها گیرانداختن وبه قصدکشت ریختن روسرش وزدنش اگه علی نرسیده بود یاسی صددردصدمیمرد

اشک ازچشمم فروچکید

-تواین مدت خیلی اذیتش کردن تاالان که روتخت بیمارستانه

کیانوش-پس تو این مدت تو لال بودی چرا هیچی به من نگفتی

اشکم باسرعت بیشتری روگونه م سرازیرشد

-چون یاسی نخواست.....حالا میشه بگی قضیه چیه که علی رو...لبم رودوباره گزیدم لامصب فقط سوتی میدادم چیزی که باعث میشد همیشه یاسی بهم بخنده برخلاف من یاسی خیلی زرنگ بود و نم پس نمیداد توهرشرایطی به اقای رضوانی انگ عوضی بودن زدی قضیه چیه دایی

کیانوش-علی امروز تو بیمارستان تو روازم خواستگاری کرد

حس کردم خون توتنم یخ بست از شدت شوکه بودن حتی نمیتونستم نفس بکشم قلبم چنان به سینه م میکوبید که حس میکردم الان سخته میکنم یه شیرینی خاصی تمام وجودم رودربرگرفت باورم نمیشد علی ازمن خوشش اومده باشه توتمام این چندماه برای اینکه مثل دفعه پیش که دلمو باخته بودم و بدجور تاوان پس دادم خودم رو کنترل میکردم حسی که بهش داشتم رو توخودم بارهاکشتم اما انگار خدا خیلی دوسم داره که علی هم همون حس روبهم داشته مطمئنم دوسم داره وگرنه چراانقدر باید محکم وقاطع بره از کیانوش منو خواستگاری کنه؟تواین دوره زمونه ای که رفاقت کرد دخترپسرایه چیز خیلی عادیه پس قطعاً حسش اونقدر قویه که باعث شده ازم خواستگاری کنه

کیانوش باصدای بلند صدام کرد که شونه هام از ترس پرید بالا

کیانوش_فرانک حواست هست چی میگم

دوباره لبم روگزیدم وخجول لب زدم

_ببخشید دایی چیزی گفتی

کیانوش اخم پررنگی کرد همونطورکه خیره نگاهم میکردگفت

کیانوش_گفتم باید باتوصحبت کنم اگه تو اجازه دادی یه شب باخانواده ش بیاد اینجا برای مرحله اول باهم اشنابشیم اگه تاییدشد باخانواده ش میاد خونه شما برای خواستگاری رسمی

خواستم چیزی بگم که یاد یاسی افتادم اگه الان اینجا بود کلی سر به سرم
میداشت که کلک چیکارکردی دل استاد دانشگاه و بردی؟ بغض چنگال های
بیرحمش رو تو گلوم فروکرد اشک دیدم رو تارکرد و نفسم روسنگین بیرون دادم
و با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم

دایی تا وقتی که یاسی روتخت بیمارستان من نمیتونم به فکر ازدواج باشم
هر وقت یاسی بهوش اومد یه شب که هر وقت خودتون صلاح دونستید دعوتشون
کنیداما حالانه

کیانوش- خيله خب من اين حرفت رو به علي ميگم

سرتکون دادم و از جام بلند شدم و ارداتاق خواب شدم و لباسام رو عوض کردم و از اتاق
خارج شدم که کیانوش بادیدنم ابروهاش بالا پرید

کیانوش- کجا شال و کلاه کردی؟

-میرم بیمارستان

کیانوش- مراقب خودت باش

سرتکون دادم و از خونه خارج شدم اژانس گرفتم و رفتم بیمارستان

از شیشه به یاسی نگاه میکردم و اشکام میریخت

-یاسی بیدار شو پاشو میخوام یه چیزی برات بگم علی ازم خواستگاری کرده یاسی
پاشو راه درست و نشونم بده پاشو مثل همیشه برام خواهی کن یاسی تورو خدا
بیدارشو تا کی میخوای روتخت بخوابی یاسی میدونستی امیرهمایون دیگه نمیاد

سرکلاس میدونی اون اولاهروقت منو میدید سرش روازخجالت وشرمندگی
مینداخت پایین یاسی بیدارشو بسه دیگه هرچی خوابیدی بسه پاشو

اونقدرگریه کردم که سردرد شدیدی گرفتم باغم روی صندلی نشستم و سرم
رودربرگرفتم باشنیدن صداش قلبم چنان به سینه م کوبیدکه حی کردم الان سینه م
رومیشکافه ومیاد بیرون با چندحس متفاوت هیجان خجالت و یه ذوق خاصی
بهش نگاه کردم

_سلام

علی_خیلی وقته اینجایی

سرم روبه معنی مثبت تکنون دادم که کنارم نشست
علی_میدونم که اقا کیانوش همه چی روبهت گفته
با خجالت نگاه ازش گرفتم

علی_کیانوش بهم گفت جوابت رو.....تاهروقت که تو بگی منتظرمیمونم
لبخند رولیم نشست باهمون لبخندنگاهش کردم که چندتا پرستار بادوو به طرف
اتاق یاسی رفتن که تمام وجودم رو ترس پرکرد
ازجام سریع بلندشدم که علی دستم رو گرفت بابهت ونگرانی نگاهش کردم که
جدی نگاهم کرد

علی_اروم باش حامد نمیزاره اتفاقی برای یاسی بیوفته
سرم روتکنون دادم که باهم به طرف اتاق یاسی رفتیم

&حامد&

تازه از اتاق عمل خارج شده بودم ومثل همیشه به طرف اتاقی که یاس اریامنش بستری بود رفتم بالاسرش ایستادم که در یه لحظه ضربان قلبش پایین وپایین تر اومد سریع به پرستارها دستور دادم دستگاه شوک روبیارن تا اومدن اونا خودم شروع کردم به احیا کردنش اما تاثیری نداشت با اومدن پرستارها دستگاه روازشون گرفتم وخودم تلاش کردم اما فایده ای نداشت بارها کارم روتکرار کردم اما خط صاف دستگاه نشون میداد که تلاش هام بی نتیجه بوده نمیخواستم قبول کنم که ازدست رفته

پرستار-جناب دکتر بیمار رواز دست دادیم

باخم دستگاه روپرت کردم توبغلش وبی توجه به حرفاشون شروع کردم به ماساژ قلبی دادن اونقدر ناراحت وعصبی بودم که باتمام قدرت شروع کردم به کوبیدن روسینه ش وباغم لب زدم

-الان وقتش نیست نباید بمیری باید برگردی توهنوز خیلی جوونی باید برگردی تو برای زیرخاک رفتن خیلی حیفی یاسی برگرد تو نباید امروز تو اوج جوونی بمیری پاشو دختر خوب پاشو...به خاطر مادرت پاشو...اصلا میدونی تواین چندماه چه بلایی به سرشون اومده میدونی اون رفیقت فرانک هرشب تا صبح اینجا اشک ریخته وازخدا خواسته تو برگردی بعد تو میخوای اینجوری تنهات بذاری لعنتی تو حتی هنوز مادرنشدی پاشو تو باید مادرشی باید کلی روزای خوب وتجربه کنی پاشو الان وقت مردن نیست یاسی پاشو

صدای گریه پرستارها قلبمو بیشتراتیش میزد نباید بذارم اتفاقی براش بیوفته اون نباید بمیره نمیدونم چرا انقدر سعی دارم برش گردونم اما نمیدارم اینجوری بمیره باتمام زورم روسینه ش مشت میزدم که صدای بهت زده پرستارروکنارگوشم شنیدم

پرستار_جناب....جناب دکتر بیمار ضربان قلبش برگشت

با ناباوری و بغض که نمیدونستم چراتوگلوچه به دستگاه نگاه کردم بادیدن خطی که مثل چنددقیقه پیش صاف نیست نفسمرو سنگین بیرون دادم

تابه حال انقدر ازبرگشت یه بیمار ازمرگ انقدرخوشحال نبودم اینبارانگار یاسی کل عمرم بامن بوده ویه نسبت خیلی نزدیک باهام داشته که انقدربرام مهم وبارزشه تازه حس خانواده افرادی که عزیزشون بهشون برمیگرده ارو حس میکنم این دختری که اینجاست والان نفس میکشه بااینکه هیچ نسبتی باهام نداره اما یه تعلق خاطری بهش دارم که نمیدونم چرا تو وجودمه

وقتی کاملاً از وضعیتش مطمئن شدم ازاتاق خارج شدم که علی وفرانک جلوم روگرفتن

علی_حامد چه اتفاقی واسه یاسی افتاد؟

لبخند کمرنگی زدم هنوزهم قلبم تندترازحدمعمول میزد هنوزهم تپش قلبم بالا بود ازاسترس چنددقیقه پیش

لبای خشکم روبا زبون ترکردم ولب زرم

_خدا دوباره بهمون برگردوندش

فرانک بیجون روی زمین افتاد که علی باتشویش و نگرانی زیادی از پرستاراکمک گرفت حال خودمم بهتر نبود و بدتر از همه این بود که نمیدونستم چرا آنقدر به خاطر دختری که هیچ ارتباطی بامن و زندگیم نداره به این حال افتادم وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم

&فرانک&

باحس سوزش دستم چشمام روباز کردم بادیدن خودم روی تخت خواستم از جام بلندشم که دست مردونه ای به شکمم فشار آورد به صاحب دست نگاه کردم بادیدن علی که بانگرانی نگاهم میکرد لب زدم

چیشده من چرا اینجام؟

یه لحظه همه چی از جلوی چشمام رد شد

با وحشت دست علی روتو دستم گرفتم

یاسی

بغضم ترکید میون حق هقم لب زدم

یاسی مرده؟

علی با چشمای غمگینش دستم رو فشرد

علی خدارو شکر برگشت

ناباور لب زدم

– یعنی چی؟

علی- یاسی دچارسکته قلبی شده بوده وچند دقیقه تموم کرده که باخواست خدا و تلاش های حامد برگشته

چشمام سیاهی رفت باورم نمیشد فاطمه مهربون من چنددقیقه واقعا مرگ و تجربه کرده حق هقم بندنمیومد علی نگران ازجاش بلندشدو گفت

علی- فرانک توروخدا اروم باشوای خدا نمیدونم چیکارکنم

نگاهش کردم

– یاسی واقعا چندلحظه مرده علی میفهمی؟واقعا مرده وبعددوباره برگشته اگه برنمیگشت اگه

باز زدم زیرگریه

علی- الان حالش خوبه وضعیتش نرماله

اشک ازچشمام فروچکید

– اما هنوزم بهوش نیومده علی معلوم نیست چندبار قرار اتفاق امشب تکرارشه معلوم نیست دفعه بعد برادرتو بتونه نجاتش بده یانه

صدای پرابهت مردونه ی حامد قلبم رو لرزوند کنارعلی قرارگرفت وگفت

حامد- امشب هم اگه خدا نمیخواست یاسی برنمیگشت یاسی چنددقیقه کاملا ضربان قلبش به صفررسید اما برگشت چون خدا خواست برگرده بنابراین اگه خدا بخواد چشماش رو هم بازمیکنه ومن به این یقین دارم که دعاهاى شما ومادرش

هم بی تاثیر نبوده تو برگشتش پس به جای اینکه به اتفاقاتی که نیوفتاده و تلخه فکر کنید از خدا شاکر باشید که الان وضعیتش خوبه و بی هیچ مشکلی داره نفس میکشه

بی حرف فقط نگاهش میکردم و اشک میریختم که یه پرستار با سرعت وارد اتاق شد و روبه حامد گفت

جناب دکتر یاس اریامنش بهوش اومده

حس میکردم گوشام اشتباه شنیده دیگه نتونستم سرجام بمونم سرمم رواز دستم دراوردم که درد بدی تودستم پیچید علی با خشم به طرفم اومد

علی-چیکار کردی تو؟

اونقدر با عصبانیت این جمله ارو گفت که بابغض لب زدم

یاسی بهوش اومده

علی-خب الهی شکر این دلیل نمیشه که این بلاروسر خودت بیاری

به طرف جایی که حامد ایستاده بود نگاه کردم که باندیدنش بالتماس روبه علی گفتم

تورو خدا بریم ببینم حالش چطوره

انگار فهمید چقدر نگرانشم که بی حرف سرتکون داد و همراهم از اتاق خارج شدیم

یاسی &

حس میکردم یه وزنه صدتنی رو قلبم درد قفسه سینه م اونقدر زیاد بود که باینکه خیلی دوست داشتم به خوابم ادامه بدم اما ازاون خلصه شیرین دست کشیدم وچشمم رو اروم بازکردم اما با برخوردنورشدید به چشمم سریع چشمم رو بستم و دوباره اروم اروم چشمم رو بازوبسته کردم تا به نور عادت کرد همون لحظه یه مرد بالا سرم قرارگرفت یه مرد هیکلی که معلوم بود سالها باشگاه میره و قد بلند با پوست برنزه صورت زاویه دار و پرچشمای درشت سبز پر رنگش و موژه های بلندش بینی قلمی و خوش تراش و لبای گوشتی خوش فرم

موهای کاملاً مشکی و پر لخت که چندتا تار رو پیشونی نسبتاً بلندش افتاده بود و به جذابیتش اضافه میکرد

چقدر قیافه ش برام آشنا بود حس میکردم دیدمش اما بایه تفاوت که چشماش عسلی بود و پوستش سفید

اروم دستم رو روی سرم گذاشتم که باشنیدن صداش نفس تو سینه م حبس شد چقدر صداش خاص و گیراس

سرت دردمیکنه

لبهای خشکم رو ترک کردم و با صدای خیلی گرفته ای لب زدم

گردنم درد میکنه سرم دردمیکنه تمام بدنم دردمیکنه احساس میکنم یه هیجده چرخ ازروم رد شده

حرفم تموم نشده یه لحظه یه صحنه از جلو چشمم رد شد من داشتم ازدانشکده میرفتم تعمیرگاه ماشین که ترمز ماشینم نگرفت و بایه هیجده چرخ برخورد کردم

باوحشت به هموم مردکه بالاسرم ایستاده بود نگاه کردم

چه بلایی سرم اومده

لبخند مهربونی زد

نگران نباش خداروشکر خطر برطرف شده فقط یه جراحی کوچیک برای گردنت
باید انجام بشه که دیگه انشالله برگردی پیش خانواده

خونواده م کجان

ابروش روبالا انداخت

چقدر سوال میپرسی مثلاً تازه بهوش اومدی الان باید گیج خواب باشی

باخم نگاهش کردم

دلم میخواد سوال بپرسم وظیفته جواب بدی

بدون اینکه اخم کنه باتعجب نگاهم کرد که ادامه دادم

فکر نکن روتخت افتاده م نمیتونم جوابتو بدم من مثل بقیه مریضات نیستم

سرش روتکون داد

اینو خوب فهمیدم تو مثل بقیه نیستی حالم به جای اینکه خودتو خسته کنی
استراحت کن که به امید خدا چند ساعت دیگه باید جراحی بشی

باترس لب زدم

–نمیشه جراحی نکنم

کامل به طرفم چرخید

–چرا مشکلی داری؟

باخجالت نگاه ازش گرفتم خجالت میکشیدم بهش بگم میترسم اونم خیلی زیاد

–نمیخواهی چیزی بگی؟

با چشمای پرشده نگاهش کردم

–میترسم.....الانشم خیلی دردم دارم دیگه تحمل یه درد دیگه ارو ندارم

به طرفم اومد و دستم روتودستش گرفت

چقدر دستاش گرم بود برعکس دست سردمن

بااطمینان نگاهم کرد

–به من اعتمادکن قول میدم زود تمام دردت خوب شه باشه

سرم روباغم تگون دادم که دستم رواروم فشرد و از اتاق خارج شد نمیدونم به خاطر

داروها بود یا هرچی که دوباره تو عالم بیخبری فرورفتم

حامد&

بالبخت از اتاقش خارج شدم چه زبونیم داره شیطان خانوم هنوز خوب نشده با

زبونش منو قورت داد بادیدن فرانک و علی سعی کردم مثل همیشه رفتار کنم فرانک

بانگرانی لب زد

فرانک_حالش خوبه؟مشکل خاصی که نداره

_بهتره جراحی گردنش رو انجام بدم بهترهم میشه

فرانک_بمیرم براش حتما از درد زیاد نمیتونه حرف بزنه

پوزخندی ازخنده رولیم نشست یاد چند دقیقه پیش افتادم که باچه زبون درازی جوابم روداد

_نگران نباش اونقدر حالش خوبه که با جسارت تمام جواب منو داد

فرانک_جدی میگید خداروشکر

لبخندزدم

_بهتره هیچی درباره قضیه صبح بهش نگید هیچی نباید بفهمه ممکنه خیلی براش ناراحت کننده باشه ودچار افسردگی بشه

فرانک باچشمای گردسرتکون داد

فرانک_نمیگم به هیچکس راجب امروز چیزی نمیگم حتی مادرش

سرمروتکون دادم

_خوبه.....بهتره شما برید خونه ازدیشب تاالان اینجا بید

فرانک_نه میمونم تاجراحیش تموم بشه و یاسی بهوش بیاد خیالم که راحت شدمیرم خونه

_خیله خب هرچور که راحتید

ازشون فاصله گرفتم وبه طرف ایستگاه پرستارها رفتم

خانوم قاسمی اریامنش روماده کنید برای جراحی

قاسمی-چشم جناب رضوانی

به طرف اتاق عمل رفتم وبعد از تعویض لباس ها وارد اتاق عمل شدم که آوردنش
بادیدن چشمای بازش هردوبهم نگاه میکردیم که بانگرانی لب زد

یاسی-من خیلی میترسم

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم

خیالت راحت بهت قول میدم خیلی زود تموم شه

وبعد به مسئول بیهوشی اشاره کردم دارو روبهش تزریق کنه

خب حالا تا ده بشمار

بااون لبای خوشگلش که خدادادی قرمز بود لب زد

یاسی-یک.....دو.....سه.....چهار.....پنج

اروم اروم چشمای نازش خمارشد

یاسی-شیش....هفت.....هشت.....نه

وچشماش کاملاً بسته شد

نفس عمیقی کشیدم و جراحی رو شروع کردم بعدسه ساعت جراحی بدون مشکل
تموم شد از اتاق عمل خارج شدم که فرانک و علی جلوم رو گرفتن
علی-خسته نباشی داداش چطور پیش رفت

بارضایت لبخند زدم

-بدون هیچ مشکلی عمل باموفقیت انجام شد

فرانک نفس بعمیقی کشید که از شون دور شدم و وارد اتاق شدم
& یاسی &

با درد زیادی تو گردنم چشمم رو باز کردم و با بغض لب زدم

-کسی اینجا هست؟ تو رو خدا یکی بیاد گردنم داره از درد منومیکشه

و به حق افتادم که در اتاق به سرعت باز شد و همون مردی که قبل بیهوشی
دیده بودمش بالاسرم ایستاد

-حالت خوبه

اشک از چشمم فرو چکید

-نه گردنم خیلی دردمیکنه

اروم با نوک انگشتش اشکام رو پاک کرد که ضربان قلبم بالا رفت با مهربونی نگاهم
کرد

-هیشش دختر خوب گریه نکن الان میگم برات مسکن بزنن دردت واروم میکنه

بازاشکم ازچشمم روگونه م سرازیرشده که اخم جذابی کردوگفت
_تو دخترقوی ای هستی اونقدر قوی که چندماه مبارزه کردی تا بهوش بیای پس
میتونی این درد جزئی روهم تحمل کنی
خیلی زود خوب میشی ودردات تموم میشن فقط یکم باید تحمل کنی باشه؟
با لبای لرزون وچشمای پر ابرم سرتکون دادم
که باکف دستش نرم نرمک اروم صورتمروپاک کرد وموهای پخش شده روی
صورتم روکنار زد
وازاتاق خارج شدچندلحظه بعد پرستار بالبخند مهربونی وارد اتاق شدوگفت
_به به میبینم که بالاخره چشمتو بازکردی....حالت بهتره
_نه همه تنم دردمیکنه
باهمون بغض لب زدم
_چرا هیچکی نمیاد پیشم
کنارم ایستاد وچندتا دارو تو سرمم ریخت وگفت
_الان وقت ملاقات نیست عزیزدلم یه چندساعت دیگه وقت ملاقات میشه
ومیتونی خانواده تو ببینی
_کی میتونم مرخص شم
نگاهم کرد

جناب دکتر رضوانی باید تصمیم بگیرن

باخم پرسشی لب زدم

علی رضوانی؟

لبخند رولبش پررنگ شد

حامد رضوانی برادر علی رضوانی هستن وپزشک شما

سرم رواروم تکون دادم که بازگردنم دردگرفت

خب اگه بامن کارنداری برم

چیزی نگفتم بارفتنش چند دقیقه بعد داروها اثرکردودردم کم وکمترشدوچشمهام

خمارخواب شدوخواهم برد

باصدای سروصدا چشمام رواروم بازکردم بادیدن مامان با ذوق ودلتنگی خواستم

ازجام بلندبشم که ازدرد تمام تنم لرزیدومامان سریع دستم روتودستش فشرد

مامان_اروم باش دورت بگردم

بابغض لب زدم

_مامان همه ی تنم دردمیکنه

دستش رواروم روی موهام کشید

مامان_دردوبلات بخوره توسرمن خراروشکر که چشمتو بازکردی تواین مدت من

دق کردم یاسی

هردواشک ریختیم که صدای فرانک روشنیدم که باید شیطنتی نگاهم کردوگفت
فرانک_البته این کما رفتن تو باعث خیرشد
باخنده نگاهش کردم ولب زدم
_شیطون چیکارکردی که کبکت خروس میخونه
ابروبالاانداخت
فرانک_بمون توخماری
باخم لب زدم
_بذارازاینجا خلاص شم حسابتو میرسم میمون
همه خندیدیم به مامان نگاه کردم
_راستی ایلار کو
مامان_تو راهه داره میاد
اهانی گفتم که کیانوش و پرستو بایه دسته گل بزرگ وارداتاق شدن پرستو به طرفم
اومد وگونه م روبوسید
پرستو_خیلی خوشحالم که بهوش اومدی یاسی جون
لبخندکمرنگی زدم
_ممنون عزیزم

کیانوش برادرانه پیشونیم روبوسید که دلم قرص شد
کیانوش-خداروشکر که دوباره برگشتی به جمعمون
بالبخندازته دل نگاهش کردم

-ممنون داداشی

خیلی زود وقت ملاقات تموم شدو تنها فرانک برای شب کنارم موند کناردستم روی
صندلی نشست که لب زدم

-خب چخبرا چه دسته گلی به اب دادی این چندوقت من نبودم

خواست جوابم روبده که درباچندتقه اروم بازشد

بادیدن علی خواستم نیم خیزشم که اشاره کرد تکون نخورم کنارم ایستاد یه دسته
گل بزرگ باکلی کمپوت وابمیوه گرفته بود

علی-سلام خیلی خوشحالم از اینکه بهدش اومدی

لبخندزدم

-مرسی چرا زحمت کشیدی اخه؟

علی-این چه حرفیه کاری نکردم ک بهتری؟

سرتکون دادم

-خداروشکر بهترم

علی-الهی شکر

بادیدن نگاهش به فرانک شاخکام تکنون خورداين دوتاچراهمو اينجوری نگاه
ميکنن؟ شايد دارم زياده روی ميکنم وبنده خداها منظوری ندارن

بااومدن جناب دکتر يابتر بودبگم حامد باعلی دست دادوبه طرف من اومد

حامد-حالت چطوره؟

مثل همیشه زبون درازيم شروع شد

-فعلا که نفس ميکشم

يه تاي ابروش روبالابرد

حامد-گردنت بهتره

بابدجنسی لب زدم

-خیر خیلی درد ميکنه شما اصلا جراح موفقی نيستيد

دست به سينه وموشکافانه نگاهم کردانگاراهاين بحث لذت ميبرد

حامد-اونوقت به چه دليل سرکار عليه؟

پشت چشم نازک کردم

-به خاطر اينکه هنوز يادنگرفتيد چطوری بیمار روجراحی کنيدکه بعدبهبوش اومدن
انقدر درد نکشه

واقعا گردنم خیلی دردمیکرد و کلافه م کرده بود

حامد- من از شما عذرخواهی میکنم و حتما برای اجارای دستورشما تلاش میکنم

لبام رو با ناز جلو دادم

-خوبه موفق باشید

بعد چک کردن وضعیتم روبه علی لب زد

حامد- راستی الان که وقت ملاقات نیست چطوری اومدی ملاقات ایشون؟

علی با خنده دستی به سرش کشید

علی- پارتیم کلفتی ها

حامد ابرو بالا انداخت

حامد- ای کلک..... بیا بریم بیرون

و دوتا برادر از اتاق خارج شدن

با ورود به خونه کیانوش مامان با اسپند اومد طرفمو برام اسپند دود کرد و وارد خونه شدیم و روی اولین صندلی نشستیم که فرانک کمک کردمانتو و شالم رو در بیارم همه دورم نشسته بودن که صدای اف اف بلند شد کیانوش از جاش بلند شد و به طرف اف اف رفت در خونه رو باز کرد با کنجکاوی نگاه میکردم ببینم کی اومده که بالاخره اومد بعله علی بود خنده م گرفت این اینجا چیکار میکرد الان مامان فکر میکنه من و این علی یه رازی داریم باهم

اما مامان بدون اینکه اصلا منو مشکوک نگاه کنه باخوشرویی ازجاش بلندشدولب زد

مامان_خوش اومد علی جان بیاتو

چشمام اندازه نعلبکی شد یاخدا نکنه من مردم؟این مامان منه؟

باورم نمیشه خدایی

علی بایه دست گل بزرگ میخک اومد داخل خونه

بعد باخجالت سلام کرد

که همه ازجاشون بلندشدن الی من کنار کیانوش نشست که فرانک بالبخندنگاهش کرد دقیق نگاهشون کردم بین این دوتایه چیزی هست من مطمئنم به جون خودم این دوتا یه غلطی کردن که من نمیدونم

باشنیدن صدای کیانوش زل زدم تصویرتش

کیانوش با یه مَن اخم لب زد

کیانوش_خب علی میتونی برای اخرهفته باخونواده ت برای صحبت های اولیه بیای اینجا خداروشکر یاسی حالش خوبه و فرانک تنهاشرطش برای برگزاری مراسم این بود

چنان گردنم به طرف فرانک چرخیدکه ازدرد نفسم رفت باحرص وبهت به فرانک نگاه کردم ولبخونی کردم

_فرانک من تورو میکشم

خنده ی فرانک باعث شدبیشترعصبی بشم که باصدای علی بهش نگاه کردم

علی-پس بااجازتون ماینجشنبه خدمت میرسیم

کیانوش تنها به تگون دادن سرش اکتفا کردکه علی بعدچنددقیقه رفت باخم لب زدم

-الان مثلا این اومده بود عیادت من؟

مامان باخجالت لبش روگزیدکه بیتوجه ادامه دادم

-خیلی ضایع بود که واسه من نیومده بود وپوزخند صدا داری زدم ازجام بلندشدم که ایدابه طرفم اومد دستم روگرفت باهم به طرف اتاق خوابی که هانیه برام اماده کردبودرفتیم روی تخت درازکشیدم که ایلار گفت

ایلار-یاسی دخالت نکنی ها این مسئله اصلا به توربیطی نداره

سرتگون دادم

-خب واقعا به من ربطی نداره خیالت راحت کاری نمیکنم که به خودم اهانت بشه به من چه اصلا

ایلار-افرین الان هم درازبکش ویکم بخواب

نیم خیز شدم

-ازبس خوابیدم حس میکنم زخم بسترگرفتممیخوامبرم حمام لطفا یه دست لباس تمیزبرامبیار

ایلا ر- مطمئنی؟

سرتکون دادم که از ساک کنار تخت یه تونیک یشمی وشلوار گشاد همرنگش روتخت گذاشت خدارو شکر حمام داخل همین اتاق بود و نیاز نبود از اتاق خارج بشم از جام بلند شدم و با احتیاط وارد حمام شدم بعد مدت‌ها زیر دوش آب گرم ایستادم و یه دوش یک ساعته گرفتم حس میکردم کلی سبک شدم حوله م روتنم کردم و از حمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم مشغول بافتن مو هام بودم که در اتاق باز شد و فرانک وارد اتاق شد سعی کردم تو دار باشم اصلا به من چه که داره ازدواج میکنه اما واقعیتش دلم خیلی شکسته بود از اینکه بهم نگفته بود اره خب من خیلی وقته تو کما بودم اما میتونست وقتی بهوش اومدم بهم بگه نه اینکه من مثل یه غریبه از بقیه بشنوم

از پشت بغلم کرد که بی اهمیت موهای فر خیس رو بافتم بیصاحب از بس بلند بود بافتنش تموم نمیشد

بالاخره بعد چند دقیقه بافتن مو هام تموم شد بایه کش توپ پشمالویی قرمز اعرش رو بستم و خواست خودمو از اغوش فرانک جدا کنم که لب زد

فرانک- یاسی من به خاطر تو صبر کردم که بهوش بیای تا بهم کمک کنی خوب و بدوا زهم تشخیص بدم که کنارم باشی که مثل دفعه قبل اشتباه نکنم تو رو خدا لازم ناراحت نباش

با اخم نگاهش کردم تو چشمات صدقت موج میزد منم که خر زود خر شدم

بابدا خلاق لب زدم

ـ خيله خب حالا ولم كن

بوس محكمى روى گونه م زد

فرانكـتانگى منوبخشيدى ولت نميكنم

باغرغربلب زدم

ـايش خيله خب ولم كن بخشيدمت

دوباره محكم تراز دفعه قبل بوسيدمنو كه جيغم بلندشد

ـ فرانك كثافت تف ماليم كردى اهههههه

باخنده ولم كردكه سريع صورتم روپاك كردم

به خودم توانينه نگاه كردم وبعدباخندلب زدم

ـاوووو شبیه زنای دوره ی ناصرالدین شاه شدم ابرو هام شبیه چنگیز شده

کنارم ایستاد

فرانكـچهارماه وخورده اى بيهوش بوديا

ـيه وقت بگيربريم ارايشگاه اينجورى خونواده على منوبيينن زهره ترك ميشن

ميگن اين دوجنسه س

بااين حرف هردوپقى زدیم زیرخنده به سيپيلم اشاره کردم

فرانک والامن خجالت میکشم دیگه حتی به علی و داداشش نگاه کنم بااین سبیل چه زبون درازی هم میکردم

هردو زدیم زیرخنده

زنگ زده ارایشگاه و غروب خیلی ساده اماده شدیم و رفتیم ارایشگاه صورتم رو وکس کردم و ابروهای کلفتتم رو پهن و کوتاه برداشتم از ارایشگر خواستم ناخن هام رو کاورکنه به رنگ دوست داشتنی و مورد علاقه م صورتی و سفید فقط یکی از انگشت هام رنگ سفید داشت بقیه همه صورتی چرک اکلیلی بود عاشق ناخن هام شدم فرانک هم ناخن هاش رو فرنچ کرد و بعد چند ساعت برگشتیم خونه

چند روزی بود که برگشتیم به خونه خودمون باینکه کیانوش اصرار داشت تا آخر هفته بمونیم اما من قبول نکردم از چشمای پرستو معلوم بود دوست نداره من بهش حق میدم خب اینجور که باطعنه حرفاش رو بهم رسوند کیانوش زمانی که من توکما بودم خیلی درگیر من بوده و خانوم بهش برخورد خب حق داره پوزخندی زدم فرانک رفته بود دانشکده قرار شد از اول هفته بعد برم سرکلاس تا اینجاشم یه ترم عقب افتادم شونه هام رو بی قید بالا انداختم یه ترم زودتر یا دیرتر مهم نیست که از جام بلند شدم بهتره برای امشب هم برای خودم هم برای فرانک لباس انتخاب کنم در کمد مشترکمون روباز کردم از رگال ها یه سارافون قرمز چهارخونه با جوراب شلواری مشکی برای فرانک انتخاب کردم و یه شومیز قرمز یقه قایقی که استین هاش تور بود وکل دستم مشخص بود رو به همراه شلوار جین ذغالی انتخاب کردم برای امشب همین ها کافی بود

از اتاق خارج شدم و به طرف اشپزخونه رفتم بعد مدت‌ها دلم میخواست اشپزی کنم
مواد ماکارونی رو آماده کردم و ماکارونی دم‌گذاشتم سالاد شیرازی هم درست کردم
دلم میخواست واسه امشب سنگ تموم بذاریم که چیزی کم نباشه بنابراین شروع
کردم به درست کردن کیک و در آخر کیک رو داخل قالب کیک یزدی ریختم و گذاشتم
تو فر که درخونه باز شد با دیدن فرانک لبخند زدم یکم سربه سرش گذاشتم به
جایی برنمیخوره که

تخس و شیطان لب زدم

به عروس خانوم خوبی خیلی شادی نه؟ کی باورش میشه فرانک خنگولی ما دل
یه استاد به جذابی و خوش اخلاقی علی اقا روبیره

فرانک با حرص نگاهم کرد

فرانک از الان منو به علی فروختی

چشم‌رو گرد کردم

چشم کیانوش خان روشن دایی جونت میدونه خواهرزاده معصوم و باوقارش
هنوز هیچی نشده اقا علی رو صدا میزنه

فرانک یاسی!

چیه دروغ میگم؟

فرانک از الان بگما منو به علی نفروشیا

کرم تو وجودم وول وول میخورد

قول نمیدم اگه برام پاستیل بخره.....پیتزاهم بخره توکه سهله همه چی
رومیفروشم

فرانک بهت زده گفت

فرانک_جدی که نمیگی

بدجنس لب زدم

_کاملا جدی میگم

فرانک با قیافه وارفته نگاهم کرد که پقی زدم زیرخنده فرانک باحرص لب زد

فرانک_خیلی بدجنسی یاسی

باهمون خنده نگاهش کردم وبعدازچند لحظه جدی شدم

_اینو یادت باشه هیچی نمیتونه باعث بشه من تورو بفروشم هیچی پس لطفا
انقدر به من بی اعتمادنباش

به طرفم اومدوبغلم کرد وگونه م روبوسید

فرانک_عاشقتم

باخنده ازخودم جداش کردم

_دروغ نگو....تو عاشق علی ای نه من

باین حرفم سرخ وسفید شدکه لبخند پرنرنگی زدم

ـ امیدوارم لیاقت داشته باشه

بالبخت نهارخوردیم کیک یزدی هارو تو یه طرف خوشگل چیدم و رفتم حمام یه دوش یک ساعته آب داغ گرفتم وازحمام خارج شدم که فرانک رومشغول اتو کردن موهاش دیدم حوصله اتوکردن موهام رونداشتم بنابراین موس مو روبه موهام زدم تاهمونطوری فر بمونه لباسهای امشب روپوشیدم وجلوی اینه نشستم وارایش غلیظی روصورتم انجام دادم که بیشترازهمه لبهای قرمزم جلب توجه میکردباعطرم دوش گرفتم وموهام روبافتم ازجام بلندشدم و فرانک رو روی صندلی نشوندم وشروع کردم به ارایش کردنش بعد یه ساعت بهش نگاه کردم یه ارایش ملایمبارژ صورتی خوبه همین کافیه

هردو آماده ازخونه خارج شدیم وباژانس به خونه کیانوش رفتیم با بازشدن در توسط پرستو خنده مگرفت چنان ارایشی کرده بود که انگاراون عروسه ازخنده دستم رومشت کردم تا نزنم زیرخنده واردخونه شدیم لباس هامون روعوض کردیم ونشستیم که بالاخره اف اف به صدا دراومد فرانک دستم روباسترس فشرد که باخمنگاهش کردم ولب زدم

ـچته دارن میان اعدامت کنن که

فرانکـ استرس دارم

لبختند زدم

ـنترس من پشتتم

همین حرفم باعث شد ترس توچشمهایش کم بشه با دیدنشون سریع ازجاش بلندشدیم اما نرفتیم جلو درخونه یعنی من جلوی فرانک گرفتم وگرنه میرفت خب یه ذره کلاس گذاشتن که اشکالی نداره والا کیانوش بایه مرد شصت ساله بسیار جوون ترازسنش که خیلی شیک وخوشتیپ بود دست داد بعدازاون یه زن که اندام روفرمی داشت وبه خودش هم رسید واردخونه شد وپشت سرش دوتا دختر که یکیشون ازچهره ش میشد فهمید ادم خوبیه اماون یکی چنان خودشو گرفته بودوباپوزخنده خونه نقلی کیانوش نگاه میکردکه ازحرص دلم میخواست از وسط نصفش کنم اخمام بدجورتوهم رفته بود دلم میخواست یه جوری بهشون بفهمونم که خیلی درجه بالایی نسبت به ماندان حدقلش ما مثل اون بز کوهی بیشعورنیستیم سرجام نشستم که فرانک باتعجب نگاهم کردنگاهش نکردم انقدرعصبی بودم که میترسیدم اگه نگاهش کنم پرش کنم کاری کنه که درست نباشه بنابراین دندون روجیگرم گذاشتم نیم نگاهی به اون بز انداختم که با قر و فر با پرستو دست داد دستم کنارپام مشت شدمن اگه تورو ادب نکنم یاسی نیستم

کیانوش راهنماییشون کرد که بیان جایی که منو فرانک بودیم مقابلمون ایستادن اما حتی زحمت ندادم به خودم ازجام بلندشم همونطورکه پام رو روی پام انداخته بودم بدون اینکه لبخندبزمن خیلی سرد تنهابه گفتن سلامی بسنده کردم که با نگاه خیره فردی اروم سرم روچرخوندم بادیدن نگاه خیره حامد بی حس نگاهش کردم وسریع چشم ازش گرفتم وبه مامان که باخم نگاهم میکردنگاه کردم وبرای اینکه بهشون بفهمونم چقدربرام بی اهمیتن گوشیم رو تودستم گرفتم وشروع کردم به گشتن تو اینستاکه صدای مردونه ای شنیدم گوشام روتیزکردم اما زل زده بودمبه گوش

_خب اقا کیانوش امشب مزاحمتون شدیم راجب علی وفرانک خانوم گل صحبت کنیم

پوزخند زدم هرچقدر خودش وپسرش محترم بودن دختر گوسفندش بیشعوربود
کیانوش_خب با اجازه شما اقای رضوانی یه سری سوالات کلی ازعلی خان دارم
رضوانی_اختیاردارید بفرمایید

صدای دخترونه وپر عشوه ای اعصابم روخط انداخت

_مگه عهدبوقه که خان دایی عروس خانوم سوال بپرسه

سرم روبالاوردم وبا پوزخند مستقیم توچشمای پرازغرورش نگاه کردم ولب زدم
_شما درست میگوید اما اینکه توجلسه اشنایی مادر بزرگ هارو بیارن هم دوره ش
تموم شده

در آنی صورتش ازخشم سرخ شد که ابرویی بالا انداختم ونگاه ازش گرفتم که
کیانوش تک سرفه ای کرد وگفت

کیانوش_خب اقا علی ازخودت واینده ای که میخوای برای یه زندگی مشترک
تشکیل بدی بگو

به علی نگاه کردم تاخواست دهنش روبازکنه دوباره ننه بزرگ جواب داد

_مطمئن باشید اونقدری داداشم وضعش خوبه که خواهرزاده تون حسرت وکمبود
هیچی رونخواهد داشت

چشمام رو ریز کردم ونگاهش کردم ولب زد

ـ عزیزم ماخونواده ای هستیم که سیر بار اومدیم مثل بعضیا تازه به دوران رسیده نیستیم که همش باپولم جولون بدیم

ازحرص دستاش مشت شد که زیرلب جوری که مطمئن بودم لبخونی کردگفتم
ـ بیشخصیت گستاخ

علیـوالااقا کیانوش من تمام سعیم رومیکنم زندگی بسازم که فرانک خانوم
ازانتخابم هرگزپشیمون نشه ازهرلحاظ سرش بالاباشه وازهمه مهمترازته قلبش
راضی باشه ازانتخاب من

کیانوشـمن امشب فقط یه بخش ازسوالات رومیپرسم واگه خداخواست میتونید
برید رسمی فرانک روازیدرومادرش خواستگاری کنید

ـاین دیگه چجورشه مگه خواستگاری هم مرحله ای میشه

بازنگاهش کردم بدون اینکه عصبی بشم جواب دادم

ـعزیزم ادم عاقل با بزرگتر هاش مشورت میکنه و این مسئله اونقدرمهمه که باید
بگم بله باید مرحله به مرحله جلورفت

ابروم روبالانداختم

ـچرا انقدر عجله دارید نکنه خدانکرده میخواین سریع سروته قصیه اروهم
بیاریدچون میترسیدچیزی بفهمیم که به نفعتون نباشه

چنان سکوت سنگینی تو جمع حکم شد دلم خنک شد بیشعور هرچی ازدهنش
درمیاد میگه انگار اون شاه وما گدا

اقای رضوانی انگار خیلی ازرفتار دخترش شرمنده بود

رضوانی-کیانوش جان اگه اجازه بدی این دوتا جوون برن صحبت کنن مابقی
صحبت هاروما بزرگترا انجام بدیم

کیانوش-خب از نظرم مشکلی نداره

به فرانک که از صورتش استرس میباریدنگاه کرد

کیانوش-فرانک جان باقا علی برید تواتاق صحبت کنید

فرانک بامکت ازجاش بلندشد و پشت سرش علی حرکت کرد بارفتنشون اون
میمون خانوم که اسمشم نمیدونستم گفت

-ازنظرمن تواین جلسه حضوریدرمادر فرانک حتما باید حضورمیداشتن

باخنده نگاهش کردم

-عزیزم چندسالته؟

ابروهاش روبالا انداخت

-متوجه منظورت نمیشم

عادی نگاهش کردم

منظورم اینه که بهت نمداد ۷۰سالت باشهمیدونی واسه این میگم چون اخلاقیاتت شبیه ۷۰ساله هاست ازتپ و قیافت مشخصه که خودت رابطه ازادی با مردای اطراف داری الان خیلی ازهمسن وسال های فرانک وعلی بدون اینکه خونواده هاشون رودر جریان بذارن برای اشنایی باهم درارتباط هستن اما این دونفر خواستن همه چی رسمی باشه بنابراین همینکه یه بزرگتراطلاع داشته باشه کافیه و درآخراینکه دایی فرانک هرچی بگه حکم سند روبرای پدرومادر فرانک داره وپدر فرانک ترجیح داده اول کیانوش علی رو تاییدکنه تابعد

کیانوش بااخم بهم اشاره کردزبون به دهن بگیرم اما نمیتونستم ببینم بهش بی حرمتی میشه

موزی خانوم توجاش جابه جا شد و بالاخره خفه خون گرفت
&فرانک&

علی روی صندلی میزارایش نشست ومن روی تخت دونفره متعلق پرستو و کیانوش

بالبخندنگاهم کرد که باشرم سرم رو پایین انداختم

علی_دوستدارم اول تو شروع کنی خواسته هات روبهم بگی

دستام روتوهم قفل کردم ولب زدم

_خب من دوستدارم بعد از فارق التحصیلیم حتما کارکنم

نمیدونم چرااما اخماش توهم رفت

واینکه ۶ تا حق رومیخوام حق کار حق سفر حق فرزند حق طلاق حق مسکن حق
ازادبودن توپوشش

علی باخمای درهم نگاهم کرد

علی_من درسته توجایگاه اجتماعی استاد دانشکده م اما یه مرد متعصبم که
اخلاقیاتش تو دوره پدربزرگامون جامونده این حق هایی که خواستی برای من
باین طرز فکر سازگارنیست

دست به سینه نگاهش کردم

_یعنی حتی حاضرنیستی یه دونه ازاین حق هاروبهم بدی

نگاهش اروم تر شد

علی_حق مسکن رو میدم

_به جای حق مسکن حق طلاقم رومیخوام

چنان نگاهم کردکه دهنم بسته شد باحرصی که تونگاهش مشخص بود

علی_هرحقی روبدم حق طلاق و حق حضانت فرزند رونمیدم

ابروهام بالاپریدن

_خیله خب پس حق ازادیم رومیخوام یعنی هرچوپوشش وهر سبک ارایشی که
داشتم نباید مانعم بشی

دستش رومشت کرد

علی-قبوله

لبخندی ازاینکه تونستم این حق رو بگیرم روصورتم نشست

_برام احترام گذاشتن خیلی مهمه اونم به داییم لطفا به خواهرت بگو باداییم درست صحبت کنه

علی-من شرمنده م ستاره یکم زیادی پرروئه

بعدپوزخندی ازخند زد

علی-البته ماشالا یاسی خوب سرجا نشوندش

_یاسی به خاطر کیانوش حاضره قتل کنه این که دیگه چیزی نیست اون کیانوش ومثل برادرنداشته ش میدونه به ستاره بگو با یاسی بیشترازاین درنیوفته که خیلی بدمیشه براش چون یاسی وقتی عصبی شه هیچکس حریفش میست

علی-اتفاقا بذار یکی ستاره ارو ادب کنه

خندم گرفت وسرتکون دادم

_ازاینکه کسی توزندگیمون دخالت کنه متنفرم حالاهرکی میخوادباشه

علی-قول میدم هیچکس توزندگیمون دخالت نکنه

توچشمه‌هاش نگاه کردم وگفتم

_میتونی بهم قول بدی تاابد عاشقم بمونی

توچشم‌ام باصداقت نگاه کرد

علی- به خودت قسم که برام تمام دنیامی
قول میدم
بالبخند دست به سینه شدم
- حالانوبت توئه میشنوم
علی- من یه مردمتعصبم کاری نکن که حس خطر کنم تمام توجهت مال من باشه
سرتکون دادم که ازجاش بلندشد
علی- من خواسته ی دیگه ای ندارم
ازجام بلندشدم وهردوبالبخندازاتاقخارج شدیم
& یاسی &
بعدنیم ساعت بالاخره هردو بالبخند برگشتن به جمع ما
مادر علی باصدای فوق العاده نازکش لب زد
- خب دهنمون روشیرین کنیم
باسکوت فرانک اولین نفر شروع کردم به دست زدن که عفریته خانوم باز نیش
زدنش شروع شد
- یادتون نره این فقط دوره مقدماتی بود دوره بعدی جواب قطعی روخواهیم
گرفت

برزخی نگاهش کردم وبعد روبه مادرش لب زدم

_خانوم رضوانی انشالله اگه عمری باشه وقسمت شد برای دخترخانومتون
خواستگاراومد شما همون شب اول کارروتموم کنید واجازه عقد بدید

نگاهم رواز صورت خجول مادرش گرفتم به خودش که ازخشم درحال ترکیدن
بودانداختم واخرین حرفم روهم زدم

_ادما به اندازه ی شعورشون رفتارمیکنن

وخیلی عادی نگاه ازش گرفتم که پدرعلی گفت

رضوانی_خب اقا کیانوش اگه شما اجازه بدید اخرماه خدمت برسیم خونه پدرمادر
فرانک جان تا درباره بقیه رسومات صحبت کنیم

کیانوش سرتکون داد

کیانوش_مشکلی نیست جناب رضوانی

ازجاشون بلندشدن حتی به احترامشون نایستادم اونقدرناراحت بودم که دلم
میخواست اون دختره ی بیشعور رو ازوسط نصف کنم هوووووف

بارفتنشون کیانوش به طرفم برگشت

کیانوش_یاسی زیادی تندرفتی

مامان وایلار باخم نگاهم کردن که لب زدم

_دختره پررو پررو بهت میگه توهیچ کارهی فرانکی میخواستی ساکت بمونم؟

یاسی- حرفای اون برای من اهمیتی نداره

لجبار لب زدم

-اما برای من مهمه حق نداره بهت توهین کنه واگه اینکارو بکنه منم همینکار رو
بابرا دراش میکنم اونقدر تحقیرشون میکنم که بفهمه رفتارش خیلی زشته

کیانوش یه نگاه بامحبت بهم انداخت که لبخندازته دل زدم ازجام بلندشدم و
مانتوم رو ازچوب رختی برداشتم وتنم کردم وروبه فرانک لب زدم

-توامشب اینجابمون من برمیگردم خونه

فرانک-نه بابا وایستا باهم میریم

سرتکون دادم وباهم ازخونه کیانوش رفتیم

بعدازمدتها آماده شدم برم دانشکده برعکس تمام روزهای عمرم که ازدرس
ودانشگاه متنفربودم الان یه حس عجیبی داشتم یه مانتو صورتی صدفی
باشلوارسفیدجذب وروسی ساتن صورتی سرم کردم ارایش کاملی هم کردم
وباعطرم دوش گرفتم وبه همراه فرانک ازخونه زدیم بیرون بعدازنیم ساعت بادیدن
دانشکده لبخند رولبم نشست که دست فرانک روروی دستم احساس کردم سرم به
طرفش چرخید

فرانک مضطرب نگاهم کردو گفت

فرانک-یاسی توروخدا دیگه با کامیار یااون امیرهمایون کثافت بیشرف دهن به
دهن نشو

نفس عمیقی کشیدم

وبایه حس خاصی لب زدم

نمیدونم چرا اما حس میکنم تصادفم عمدی بود و یکی از عمد ماشینم رودستکاری کرده بود اگه بفهمم کار یکی از اون دوتا بوده هیچ رقمه کوتاه نمیام چون اونا بازندگیم بازی کردن فاصله من تا مرگ فقط یه قدم بود فرانک قسم میخورم اگه بفهمم یکیشون تواینکار دست داشته پدرشو درمیارم

اما تانفهمم وپلیس چیزی نگفته هیچکاری نمیکنم حق باتوئه نباید دنبال دردسرباشم حوصله اشوندارم میخوام فقط درس بخونم همین

فرانک سرتکون دادباهم وارد کلاسمون شدیم و سرجامون نشستیم بچه هابادیدنم به طرفم اومدن همشون اظهارخوشحالی کردن که ازهمشون تشکرکردم اما جالب این بودکه ازامیرهمایون خبری نبودبه فرانک نگاه کردم

این چرانیومده؟

شونه ای بالاانداخت

فرانک بعد اینکه تو تصادف کردی چندجلسه بیشترنیومد سرکلاس ویه دفعه غییش زد

بابهت لب زدم

چرا؟

فرانک نمیدونم والا

بادیدنش تمام تنفر تو قلبم ریشه دووند نمیدونم چرا نقد رازش بیزار بودم بادشبی افتادم که با بیرحمی تمام پاش رو روی قفسه سینه م گذاشته بود داشت قفسه سینه م رو خورد میکرد وقتی اونهمه ازارهاش یادمیاد به اندازه تمام دنیا ازش متنفر میشم اما اون بادیدن من باچشمایی که کاملاً مشخص بود تعجب کرده نگاهم کرد خیلی عادی نگاه ازش گرفتم که گفت

کامیار_ خانوم اریامنش بالاخره کسالتتون برطرف شد

نگاهم رواز میز گرفتم و خونسرد نگاهش کردم

_بله استاد

کامیار تنها به نگاه کردن اکتفا کرد و بعد چند دقیقه درس دادن رو شروع کرد و بعد یک ساعت رفت

بعد چندتا کلاس برگشتیم خونه

روزها به سرعت میگذشت تا اینکه دو روز مونده بود به اخر ماه

به خواست فرانک من هم همراهش رفتم شمال اونم بعد چند ماه

منو فرانک رفتیم خونه مادر جون

بعد از کمی استراحت نزدیک غروب منو فرانک رو ایوون خونه نشسته بودیم که مامان بابای فرانک اومدن بعد از سلام و احوالپرسی پدر فرانک گفت

مهدی_ تصمیم گرفتم شب خواستگاری اینجا برگزار بشه تا بزرگترها هم باشن

مادرجون و پدراجون با خوشحالی قبول کردن و قرارشدهن علی به همراه خونواده ش بیان اینجا واما من ذهنم درگیر اون عفریته بود مطمئن بودم بازم بی حرمتی میکنه ولی منکه ساکت نمیمونم پدرش ودرمیارم اگه بخواد اذیت کنه وبااین فکر اروم گرفتم

خیلی زود شب خواستگاری رسید تواتاقم مشغول آماده شدن بودم که دراتاق بازشدو ایلار با تپل میلی خاله وارد اتاق شدکه سریع فندوق خاله ارو ازش گرفتم ولپش رومحکم بوسیدم که خنده ش باعث شدپی درپی سه باردیگه بوسش کنم لپ سفید وتپلش از بوسه های محکم قرمزشده بود محکم فشارش دادم به خودم که ایلار باخنده گفت

ایدا_یاسی اومدم یه چیزی بهت بگم

سرتکون دادم

_میشنوم چیشده باز

ایلار_یاسی خواهشا امشب زبون به دهن بگیر اونشب ازخجالت مامان هزاربار مردوزنده شد

باخشم نگاهش کردم

_مگه من چیکارکردم که باعث خجالت مامان شد؟من فقط حق اون دختره ی بتربیت که فکر میکنه اربابه وما رعیتش روکف دستش گذاشتم چرا باید جلوی چنین ادمی کوتاه بیام؟

ایلار با لحنی که سعی میکرد بیشتر از این عصبیم نکنه گفت

ایلار- نذار اتفاقی بیوفته که بعد بندازن گردن تو

باخم لب زدم

-منظورت چیه؟

ایلار- منظورم و خوب فهمیدی اگه تو با این حرفات باعث بشی ازدواجشون بهم
بخوره همه تور و مقصر میبینن حتی خود فرانک پس نذار رفاقتتون به تنفر تبدیل
بشه

روتخت عصبی نشستم و ایدین رو تو بغلم جابه جا کردم

- اصلا من نمیام خوبه؟

ایلار که با این حرفم انگار دنیا رو بهش دادن به طرفم اومد و کنارم نشست

ایلار- میشه نیای؟

یه بغض خیلی بزرگ تو گلوم لونه کرد زهر خندی زدم

- باشه نمیام

ایلار- بی زحمت آیدین و میشه نگه داری تامنو مامان برگردیم

به ایدین تپلو نگاه کردم اونقدر دوشش داشتم که بی مکث قبول کردم ایداگونه
مروبو سید و از جاش بلند شد و گفت

ایلار- فقط به خاطر خودته اجی

پوزخند زدم که بارفتنش هماهنگ شد بعد نیم ساعت مامان وایلاز ازخونه خارج
شدن ایدین روبغل کردم و بازبوسیدمش

ولب زدم

_خاله جونی مامانت خیلی بیشعوره
باخندیدنش منم خندیدم و بازبوسیدمش

&حامد&

علی باحرص رو به ستاره گفت

علی_امشب اون دهن گشادت و بازنمیکنیا مثل اونشب

ستاره باحرص جیغ کشیدکه باعث شد باحرص دادبزnm

_زهرمار ستاره سلیطه کر شدیم

ستاره باخشم هردومون رونگاه کردباپوزخندروبه علی گفت

ستاره_اینهمه سال صبرکردی اخرشم رفتی یه خونواده که خونه شون کلا یکی ازاتاق

خوابای ماست روپیداکردی بدبخت فکرکردی عاشق اخلاق گنده ت شده نخیر

اشتباه به عرضتون رسوندن جناب اونا واسه پولت نقشه کشیدن

علی در یک ان چنان عربده ای زد که ستاره ازترس رنگش عین گچ دیوار سفیدشد

علی_اندازه دهنـت گوه بخور ستاره وگرنه به جان مامان که میدونی الکی قسم
نمیخورم چنان تودهنی بهت میزنم که ازحرفی که زدی پیشمون بشی
ستاره اما سرتق ترازاین حرفابود

ستاره_همسرایندت میدونه که دست بزن داری؟

ازجام بلندشدم باید به عنوان برادر بزرگ یه کاری کنم تا دهنشو ببند
باخم نگاهش کردم

_ستاره هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ اونشب ابروبرامون نداشتی تو روی اون
خانواده هرچی خواستی گفتی چرا؟چه برتری نسبت به اونا داری که انقدر به
خودت مطمئن هانن

داد بلندی زدم که حتی علی هم سکوت کرد ستاره که انتظار این رفتار ازمن که
همیشه درمقابل زیاده روی هاش ساکت بودم واصلا اهمیت نمیدادم نداشت
گفت

ستاره_چون اونا یه مشـت گدائن

علی چنان به طرفش دوید که اگه نمیگرفتمش مطمئن بودم میزد تودهنش
باخشم به ستاره نگاه کردم

_فکر کردی چون بابامون پولداره هرغلطی دلت خواست میتونی بکنی؟صرفا برای
آگاهیـت میگم اون خانواده شاید ازنظرمالی هم سطح مانباشن اما انسانن چیزی

که تونیستی هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدر بیشخصیت باشی که ادمارو لاپولشون
درجه بندی کنی

به علی نگاه کردم

به جای اینکه اینجا به خاطر دهن به دهن شدن بایه زبون نفهم حرص بخوری
برو دنبال کارات امشب شب مهمیه برات

علی بانگاهش ازم تشکر کرد که لبخند زدم و به طرف اتاقم رفتم

تا آماده بشم برای شب

از یادآوری اونشب خنده م گرفت دختره سرتق هرچی ستاره گفت دوبرابر جوابش
روداد یاد لحظه ای افتادم که واردخونه شون شدیم حتی از جاش بلندنشد این
دخترزیادی مغرور و زبون درازه

لبخندی از به یاد اوریش رولیم نقش بست و باهمین فکروخیال ها واردحمام شدم
ویه دوش نیم ساعته گرفتم وبعد به همراه علی رفتیم ارایشگاه مرتب و تمیز
برگشتیم خونه من یه لباس اسپرت که یه پیراهن شیری رنگ باشلوارمشکی کتون
بود تنم کردم اما علی کت شلوار سورمه ای رنگ به همراه پیراهن ابی فیروزه ای
تنش کرد

مامان و بابا بادیدن علی باذوق ازش تعریف کردن بادیدن ستاره همه مون
چشممون گردشد این دیگه چه وضع لباس پوشیدنه؟

ازخشم دستام مشت شد که بابا باخم نگاهش کردوگفت

بابا-این چیه پوشیدی

ستاره-بابا فکر نمیکنی لباس پوشیدن شخصیه

چشمای همه مون گشاد شد سار باخشم نگاهش کرد

سارا-حرف دهنتو بفهم ستاره

ستاره-تویکی لطفا فوضولی منو نکن مگه من باتو حرف زدم که نخود اش میشی

دلم برای بابا اتیش گرفت بنده خدا با اون همه سن ساکت سرش روبه زیر انداخت
نفسی از سر حرص کشیدم و بالاخره راهی خونه عروس خانوم شدیم تمام مدت
رانندگی از عصبانیت در حال انفجار بودم

بارسیدن به یه خونه توروستا ستاره باز شروع کرد به تیکه پرورندن

ستاره-افرین علی به انتخابت میتونی بعد درس دادن بیای اینجا به همراه
همسرت غازبچرونی

بابا باخشم دادزد

بابا-ستاره امشب زبون به دهن میگیری فهمیدی؟اگه اینکارونکنی جلوه همه ی اونا
میزنم تودهنت

ستاره با حرص ساکت شد از ماشین پیاده شدیم همه شون برای استقبال جلوی در
خونه ایستاده بودن از حیاط بزرگ که پر بود از درخت های میوه انجیر انگور انار
پرتقال رد شدیم وازپله ها بالا رفتیم بعد از احوالپرسی وارد خونه شدیم اون چیزی که
بیشتر از همه برام جالب بود سادگی درعین حال شیک وتمیزی خونه بود خیلی برام

لذت داشت هنوزخونه هایی وجوددارن که به جای مبل از پشته های سنتی کار شده استفاده میکنن همگی نشستیم به دقت همشون رونگاه میکردم خبری از اون وروجک زبون دراز نبود

هرچقدر منتظرشدم که بیادنیومد و توهمین حین که من از نبودنش به شدت عصبی وکلافه بودم دوتا خانواده درموردمهریه وتاریخ عقدوعروسی صحبت کردوخیلی زود همه چی تموم شد بااین تفاوت که ستاره ازحرص فقط پوزخند میزدوباتحقیربهشون نگاه میکردکه ازاخمای درهم کیانوش مشخص بود کاملاً فهمیده اماخودش روکنترل میکنه چیزی نگه اخ اگاه امشب اون وروجک بود ستاره ارو درسته قورت میداد

بیشتر از قبل عصبی شدم چرااینجانیست مگه فرانک بهترین وصمیمی ترین رفیقش نیست

باکلی درگیری ذهنی برگشتیم خونه

علی که ازخوشحالی روپاش بندنبود واردخونه که شدیم بغلش کردم وبوسیدمش
_مبارکت باشه داداش

علی_ایشالا عروسی تو

نمیدونم چرا اما مثل دفعه های قبل اخم نکردم وجبه نگرفتم که من از ازدواج خوشم نمیاد ودلم نمیخواد خودم رو تو چهارچوب ازدواج پایبندکنم فقط سکوت کردم واین سکوت خیلی برام عجیب بود

&یاسی&

با برگشتن ایلار ومامان ایدیدن که توبغلم خواب رو روی تخت گذاشتم و به
طرفشون رفتم

—سلام چیشد؟

مامان—چی میخواستی بشه؟قرار عقدشون رو گذاشتن اخرماه

لبخند زدم

—مبارکه

به ایلار نگاه کردم

—امشب که کسی مزه نپروند

ایلار—نه بابا اون دختره هیچی نگفت

—منکه باورم نمیشه

ایلار—وا یعنی چی؟یعنی من دروغ میگم

شونه هام روبالا انداختم

—بعید نیست

وارداتاقم شدم از فوضولی درحال ترکیدن بودم اما چاره ای نبود باید صبر میکردم
دیرپازود خود فرانک همه چی رومیگه

باهمین فکر خوابیدم باحس قلقلک از خواب بیدار شدم وشروع کردم به خندیدن
بادیدن فرانک باحرص جیغ زدم

ـروانی دلم دردگرفت وام کن

بالاخره ولم کرد

فرانکـدیشب واسه چی نیومدی

ابروهام روبالا انداختم

ـهمینجوری

فرانکـواقعا که دیشب که باید میومدی نیومدی

ـخب حالا مبارک باشه عروس خانوم

فرانکـبیشعور

ـکسی چیزی که نگفت

فرانک ابروبالا انداخت

فرانکـنچ انگار خونواده ش ادبش کردن دهنش وبسته بود ستاره خانوممم

باچندش نگاهش کردم

ـعوققق ستاره چقدرم قیافه ش به ستاره بودن میخوره

فرانکـوالا.....دیشب که نبودی حداقل برای خرید عروسی حتما بیا باشه؟

نگاهش کردم

فرانک اگه دیشب نیومدم به خاطراین بودکه باحرفام باعث نشم زندگیت بهم بخوره خرید عروسی بیام اون ستاره هم بخواد دهن گشادش روبازکنه بدجوری میزنم تو برجکش ها!

فرانک_خوب میکنی خواهر اصلا کوتاه نیا

_خیله خب خودت خواستی...حالا کی میخواین برین خرید عروسی

فرانک_ازامروز غروب اومدم راضیت کنم باهم بریم.

_باشه پس من برم یه دوش بگیرم نهاربخوریم بعد بریم

سرتکون داد که ازجام بلندشدم ورفتم حمام یه دوش یک ساعته گرفتم وبعد ازخوردن نهار ساعت ۵ بود که آماده شدیم بریم خیلی ساده آماده شدم حتی یه رژ لب هم نزدم حوصله نداشتم امیدوار بودم که ستاره نیاد اصلا ازش خوشم نمیومد هیچ رقمه

اما برعکس من فرانک ارایش کاملی کردکه سوت زدم

_چخبرشده فرانک خانوم انقدر ناپرهیزی کرده

ابروبالا انداخت

فرانک_خب بالاخره دیگه

باخنده سرتکون دادم

_که اینطور

بالاخره باشوخی و خنده ازخونه زدیم بیرون به طرف کافه ای که فرانک قرار گذاشته بود رفتیم وارد کافه که شدیم بادیدن ستاره ،علی و حامد باخم روبه فرانک لب زدم

_خاک توسرت فرانک..... خاک بعدتو فقط بامن اومدی اینا قشون کشی کردن بیشعور کم مونده بابا مامانشم بیاره بعد تو چرا بهم نگفتی حتما به زور هم شده ایلارو باخودمون میاوردیم

فرانک_همینکه تو هستی کافیه یاسی بیا بریم من به اندازه کافی استرس دارم
باخشم نگاه ازش گرفتم

_من امروزه اش بپزم واسه این ستاره سهیل که تاابد یادش بمونه راه بیوفت
باخمای درهم به طرفشون رفتیم به گفتن سلام اکتفا کردم ونشستم فرانک کنارم نشست که علی گفت

علی_خب اگه شما موافق باشید امروز بریم خرید فردا به امیدخدا بریم واسه
ازمایش

پوزخندی ازتمسخر زدم وبه ستاره نگاه کردم که خودشو خفه کرده بود تواریش
بالون نیم تنه ای که پوشیده بود ومانتو جلوباز واقعا درتعجب موندم چطور
دوتاداداش ساکتن

چشم از ستاره گرفتم وبه علی نگاه کردم

_خوب شد علی جان یه بزرگتر همراهمون کردی

بادیدن اخمای درهم حامد لبخند زدم

ـبالاخره طرز فکر یه پیرزن خیلی بهمون کمک میکنه

ستاره که فهمید منظورم بااونه با صدای نسبتا بلند گفت

ستارهـ هووووی بهت اجازه نمیدم هر زری دلت بخواد بزنی

باخم وچشمای ریز شده نگاهش کردم وپوزخند زدم ازجام نیم خیز شدم و دستام رو روی میز گذاشتم و سرم رو بردم جلو دقیقا مقابل صورتش توچشماش زل زدم وگفتم

ـببین بچه ژيگول فکر نکن اون شب گنده تر از دهنـت گوه خوری کردی جلو خونواده ت پانشدم بکوبم تو دهنـت یعنی از چیزی که گفـتی گذشتم شاید پدرمادرت ازپس تربیت کردنت برنـیان اما من خوب میتونم تو رو ادب کنم

بترس ازمن چون قرار نیست بذارم یه اب خوش از گلوت پایین بره فهمیدی؟

فهمیدی اخر رو باداد گفتم که پیشخدمت که یه پسر جوون بود و موهاش روازپشت بسته بود بااون هیکل گنده ش واقعا مضحک بود بااخمای درهم گفـت

ـخانوم اینجا چاله میدون نیست که دادمیزنی

کاملا ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم

ـواگه من فکر کنم اینجا چاله میدونه میخوای چیکار کنی

نمیدونم چرا اما هیچی نگفـت به جمع که همشون باخم نگاهمون میکردن نگاه کردم

ـپاشید بریم

ازکافه خارج شدیم که علی گفت

علی-شما دوتا بیاین باماشین من بریم ستاره وحامد باهم میان

سرتکون دادیم وسوارماشینش شدیم

علی نیم نگاهی به من انداخت وروبه فرانک گفت

علی-خب اول ازکجا شروع کنیم

اروم زدم به شونه ش که برگشت به طرفم

-بامن حرف بزن من بزرگترشم

علی بالبخند دست روچشمش گذاشت

علی-چشم خانوم بزرگتر کجا بریم

راحت رو صندلی لم دادم

-اول ازهمه میریم طلافروشی حلقه انتخاب کنیم

سرتکون داد و حرکت گرد بعد ده دقیقه جلوی یه پاساژ بزرگ طلافروشی ایستاد
ازماشین پیاده شدیم و به طرف یکی از مغازه هارفتیم همه جلوی ویتترین ایستادیم
که فرانک بازوم روکشید

نگاهش کردم یه جفت حلقه طلا سفید که دوتا ردیف نگین کاری شده بودنشونم
داد

که باخنده گفتم

از نظر من که خوبه اما عزیزم من شوهرت نیستما به علی که بالبخند عاشقونه ش
زل زده بود به فرانک اشاره کردم

فرانک بالبخند لبش روگزید که یکم خودمو عقب کشیدم که ستاره خواست بره
طرفشون که جلوی رهشو گرفتم خواست از یه طرف دیگه بره بازم اجازه ندادم
دستش اروم به سینه م خورد چنان هولش دادم به عقب که اگه حامد نگرفته
بودش پرت شدنش روی زمین قطعی بود حامد بهت زده منو نگاه میکرد که با
خشم و نفرت پریدم جلوی خواهر عفریته ش و توصورتش باخشم نگاه کردم و گفتم

توجه گوهی خوردی الان؟ دست زدی به من اونم به قصد زدن؟ از مادرزاده نشده
کسی منوبزنه ارههههههه چنان جیغی زدم که همه ی فروشنده ها از مغازه هاشون
اومدن بیرون اما برام مهم نبود اونقدر عصبی بودم که باهمون تن صدا گفتم

فکر کردی کی هستی هانن مردشور خودتو خانواده تو بیره کثافت ملعون فکر
کردی چون یه ذره وضعتون بهتره میتونی هرغلطی دلت خواست بکنی؟

تو فکر کردی کی هستی هان اصن از خودت چی داری توفقط به پشتوانه
پدرمادرت منم داری بهت اجازه نمیدم هرگز خودتو بالاترازا بدونی

اشغال.... سعی نکن بااین کارات خون به جیگر فرانک کنی چون پی همه چی رو به
تنم میمالم و جلوی داداشت دارم میگم خودم بادستای خودم میکشمت

عوضی

اونقدر عصبی بودم یه لحظه سرم گیج رفت و افتادم روزمین یکی از فروشنده ها
که یه پسر جوون بود دویید طرفم

ـ خانوم حالتون خوبه؟

بیحرف نگاهش کردم

ـ میتونید ازجاتون بلندشید بشینید روصندلی

سرتکون دادم وبه سختی ازجام بلندشدم وروی صندلی نشستم که لب زد

ـ الان براتون اب میارم

ـ ممنون

بعدچندلحظه با یه بطری ابمیوه برگشت کمی ازابمیوه رو خوردم که ستاره گفت

ستارهـ داداش ابله من خیلی زود میفهمه چه حماقتی کرده

ازجام بلندشدم وباصدای بلند گفتم

ـ خریّت و فرانک داره میکنه که باهمچین خانواده بیشخصیتی وصلت میکنه

حامد بااخم نگاهم کرد

حامدـ چرا جمع میبندی

با حرص قیافه م روتوهم بردم

ـ بروبابا

به ستاره نگاه کردم وگفتم

اگه به کیانوش بگم که چه حرفایی ازدهنت دراومده شک نکن که همه چی
روبهزمیزنه وحای اجازه نمیده از ده کیلومتری خواهر زاده ش ردبشید اگه چیزی
نمیگم فقط به خاطر فرانک الاغه که عاشق داداش اوزگل تو شده وگرنه چشمام
رومیستم ورفتاری درخور شخصیت خانواده ت باهاتون میکردم
به طرف خروجی پاساژ حرکت کردم که فرانک از مغازه خارج شد

فرانک-کجامیری اجی

باحرص لب زدم

-میرم تا بتونم خودموکنترل کنم این وصلت وبهم نزنم

حامد بادوو روبه روم ایستاد

توچشمام باارامش وجدیت نگاه کرد

حامد-خیله خب ازبس حرص خوردی کل صورتت قرمز شده میخوای سخته کنی؟

باخشم ونفرت لب زدم

-اینوبه خواهر گوسفندت بگو حیف گوسفندکه به خواهرت نسبت دادم خواهرت
خوکه خوکه بیشعور هرجوری میخواد رفتارمیکنه فکرمیکنه ماغلام حلقه به
دوششیم

حامد-حق باتوئه حالا اروم باش بیا بریم پیش علی وفرانک اوناچه گناهی کردن

بیرحم توچشماش نگاه کردم

اگه به خاطر فرانک نبود یه کاری میکردم که خانواده ت مخصوصا ستاره بدجور پیشمون بشن به خاطر رفتار زشتش

حالام از جلوم بروکنار من میرم چون تحمل رفتار زشت خواهر عقده ایت روندارم حامد_ تو برگردمن قول میدم اگه باز حرکت زشتی انجام داد به حسابش برسم خب؟

تو چشمات برای چند لحظه عصبی نگاه کردم سرتکون دادم و برگشتیم کنار فرانک و علی فرانک یه انگشتر طرح گل برای نشون برداشت بین دوتا سرویس طلا مردد بود که ستاره باز نیش زد

ستاره_ انتخاب کن هر چه قدر دوست داری بخر
با خم نگاهش کردم

اونی که گداست تویی نه ما
به فرانک نگاه کردم

فرانک هیچی بر ندار بیابریم خونه

علی و حامد با خشم به ستاره که پرو پرو ایستاده بود نگاه میکردن
حامد_ ستاره یا خفه میشی یا خودم خفه ت میکنم

بالاخره با کلی بحث خریداشون رو انجام دادیم و برگشتیم خونه

سرسفره عقد بالای سر فرانک و علی یه طرف پارچه سفید روگرفته بودم و ستاره میمون داشت قندمیسابیدبرعکس اون ازسارا خواهر بزرگش خیلی خوشم اومده بود و کلی باهم جور شده بودیم باشیطنت هی قرمیدادم که حاج اقا شروع کرد اول از همه از مهدی پدر فرانک اجازه گرفت و شروع کرد به خوندن خطبه عقد و گفت _دوشیزه مکرمه عروس خانوم فرانک اصعری ایابه بنده وکالت میدهید شماروبه عقداقادامدعلی رضوانی دربیاورم

میمون خانوم گفت

ستاره_عروس خانوم که ازخداشه ولی نازمیکنه حاجی یه باردیگه بخون کل جمع ترکیدن ازخنده چنان باخشم نگاهش کردم که حس کردم ترسید برای باردوم حاجی اقاتکرار کرد که باز متلک انداخت و دفعه اخر ستاره بابیشرمی تمام گفت

ستاره_عروس خانوم زیادی خوش اشتهاش داداش به این گلی دادیم بهش زیرلفظی هم میخواد

دیگه نتونستم دهنم روببندم باپوزخندبه فامیل هاشون که ازخنده سرخ شده بودن نگاه کردم لب زدم

_خواهرشوهر خیلی بیشعور تشریف داره

فک میکنه همه مثل خودش گدای پولن

ابروبالا انداختم و توچشمای پراز حرصش نگاه کردم

–نوچ ما مثل شما گشنه بزرگ نشدیم ماروسیربار آوردن زیرلفظی وظیفه خانواده داماده حالا میخواین از زیرش دربرید دیگه اون یه حرفیه

سکوت داخل اتاق عقد باعث شد حاج اقا بالحن مسالمت امیزی بگه

–زبان عروس خانوم روتقویت کنید

مادر علی یه جعبه مستطیلی به فرانک داد یه سرویس طلازرد

فرانک باصدایی که میلرزید لب زد

فرانک–با اجازه پدرمادرم ودایی جونم بله

ستاره–میخواستی همه فامیلاتو نام ببربعدبله بگو

توچشماش نگاه کردم

–توهروقت جای فرانک نشستی اصن نگو با اجازه پدرمادرم سریع بگو بله چون ممکنه داماد به ذات اصلیت پی ببره وبفهمه توچه ادم عوضی هستی و پشیمون بشه

هر آن امکان دعواوجودداشت که حاج اقا از علی اجازه گرفت که علی بیچاره ازترس اینکه دعوابشه سریع بله داد باخنده بلندالکی جوری که حرص ستاره قطعادربیادگفتم

–اوا میبینید توروخدا داماد چقدرهوله زودبعله ارو داد تااگه چیزی هست قبل اینکه مابفهمیم کارتموم بشه

علی نگران نگاهم کردکه دلم براش سوخت تقصیرخواهریشعورشه والا

بعد اینکه حلقه هاشون رو دست کردن موقع کادوها شد اول پدرمادر فرانک کادوشون روکه یه زنجیر طلا کلفت به علی و یه نیم سته فرانک بود دادن بعدش پدرمادر علی همینطوری دونه دونه کادوهاشون رومیدادن تارسیده حامدبادیدنش قلبم ریتم گرفت چقدرخوشتیپ شده بود کت شلوار شیری رنگ باپیراهن سفید و ته ریشی که خیلی بهش میومد

هر دو چشم توچشم هم شدیم که سریع چشم ازش گرفتم بعد اینکه کادوها تمام شد

همه ی مهمون ها واردباغ شدن ودیجی اهنگ شادی پلی کرد که اولین نفر وارد پیست رقص شدم وشروع کردم به رقصیدن

یه دامن مشکی خیلی تنگ راسته مشکی با یه تاپ نیم تنه سرخابی حریر یقه قایقی تنم بود ارایش نیمه غلیظی هم روصورتم کارشده بود وموهام دورم ریخته بودم واز اونجایی که عروسی مختلط بود ولباس من هم ازپایین چون بدون جوراب شلواری تنم بود وهم ازبالا چون یقه خیلی بازی داشت وبالاتنه منم درشت بودخیلی تودیدبود

اما یه ذوقی میکردم نگو ونپرس عاشق لباس تو تنم بودم

میرقصیدم وبرام مهم نبودکه بعدچندتااهنگ پسردختر قاطی شدن ومن باپسرایی میرقصیدم که حتی نمیدونستم کی هستن برام مهم نبود چون من بااوناکاری نداشتم فقط خوش گذروندن برام مهم بود

&حامد&

وقتی سر سفره عقد دیدمش حس کردم تمام تنم شروع کرد به نبض زدن دختر روبه روم اونقدر ناز شده بود که تویه کلام شبیه فرشته ها بود اما لباس توتنش زیادی تنگ بود جلب توجه میکرد ارایش غلیظش بهش میومد اما لبای صورتی کوچولوش دل هرکسی رواب میکرد یه گوشه کنار رفیقام ایستاده بودم و نگاهش میکردم که باچه نازی میرقصه نگاه خیره خیلی از مردای تو باغ عصبیم کرده بود اما کنار نکشید و حتی با وجود مختلط شدن دخترپسرابه رقصیدن ادامه داد یکی از بچه ها که از رفقای علی بود بهم نگاهم کرد و گفت

— حامد این دختره کیه

با خم نگاهش کردم

حامد — منظورت کیه امیر

امیر — همین دختره که تاپ صورتی تنشه

شونه ای بالا انداختم و بی خیال لب زدم

حامد — رفیق فرانک

امیر — خیلی ناز و تودل بروئه

فقط نگاهش کردم

دوباره محو دیدن دختری شدم که با مهارت میرقصید و لبخند روی لبش خیلی به صورتش میومد

& یاسی &

موقع رقص عروس دامادشدو کیانوش اولین نفر برای شاباش دادن اومد وسط که اول از همه خودم بغلش کردم و گونه ش روبوسیدم

فشاری به کمرم داد که بالبخندبراش چشمک زدم واز توبغلش جداشدم

کنار حجله عروس داماد ایستادم که جواد روسر فرانک و علی پول ریخت فرانک بغلش کردو اشکش چکید چشمام رو گرد کردم که صدای ستاره بغل گوشم شنید

ستاره_اخی نی نی کوچولو هنوز به بلوغ فکری نرسیده

باچندش نگاهش کردم

_ما همه مون انسانیم فرانک هم ازاین قاعده مستثنا نیست تو رونمیدونم

خیلی رک بهش گفتم ادم نیستی

بادیدن چشمای عصبیش لبخند زدم وبا قر رفتم وسط وشروع کردم به رقصیدن تقریبا کل مجلس رقصیدم بعد چند ساعت بالاخره هرکی رفت خونه خودش

امیرهمایون&

چند ماه بود که دیگه حتی پامو نذاشته بودم دانشکده نمیتونستم برم دانشکده وجای خالیش رو ببینم دلم از غصه میترکید کاش جای اون من روتخت خوابیده بودم از عذاب وجدان شبی نبود که راحت بخوابم همش صورت معصومش جلوی چشمام بود اون دختر بیگناه تقاص پس داد شاید یکم زبون درازی کرده بود اما این حقش نبود

بغض تو گلوم هیچ جوره از بین نمیرفت سیگاری از جعبه در آوردم و گوشه لبم گذاشتم
واتیشش زدم

& یاسی &

با صدای الارم گوشیم چشم باز کردم و با همون صدای خواب الود جواب دادم
_بله؟

_سلام خانوم اریامنش

سرجام نشستم و دستم رو تو موهای تافت خورده م فرو کردم
_بفرمایید؟

_من سروان شکوهی هستم از اداره آگاهی تماس میگیرم

بانگرانی لب زدم

_چی شده؟

شکوهی_نگران نباشید ما فهمیدیم دلیل تصادف شما اونروز چی بوده

خواب از سرم پرید

_خب؟

شکوهی_برای اطلاعات بیشتر لازمه شمارو حضوری ببینم

اب دهنم رو قورت دادم

من الان تهران نیستم تا پیام یکم طول میکشه اگه مشکلی نیست فردا پیام خدمتتون

شکوهی.....مشکلی نیست

خیلی ممنون

شکوهی-روزتون بخیر

گوشی رو قطع کردم وازجام بلندشدم اول ازهمه یه دوش مفصل گرفتم و به طرف اشپزخونه رفتم که مامان لب زد

مامان-یاسی فرانک زنگ زده میگه اگه کاری نداری امروز بری پیشش

واقعیتش مامان من باید امشب برگردم تهران

ازجاش بلندشد و به طرفم اومد

مامان-چیشده؟

فعلاهیچی...فقط بهم خبردادن که معلوم شده چرامن اونروزتصادف کردم بایدبرم اداره اگاهی امشب راه میوفتم یه بلیط میگیرم میرم

مامان-خطرناکه منم باهات میام

باخم نگاهش کردم

وا مامان من بچه نیستم بعدشم دیدی که تا دم مرگ رفتم وبرگشتم پس نگران نباش چیزیم نمیشه

مامان-از دست تو

بالاخره راضیش کردم یه لیوان شیر بایه برش کیک شکلاتی تازه ازیخچال برداشتم وخوردم وبعدهش هم برگشتم تو اتاقم ولباسام روجمع کردم واینترنتی بلیط خریدم وساعت ده شب ازمانان خداحافظی کردم وازخونه زدم بیرون بااژانس تاترمینال رفتم و بعدسوار اتوبوس شدم وهمون اول کاری چشمام بسته شدوخوابیدم

بعد چندساعت که بی وقفه خوابیده بودم باصدای بلندصحبت کردن بیدارشدم بادیدن تلویزیون نصب شده تو اتوبوس باخم به فیلم مزخرف درحال پخش شدن نگاه کردم که حس کردم یه چیزی به پهلوم خورد بافکراینکه خیالاتی شدم اهمیت ندادم امااینبارمحکم تر پهلوم فشرده شد انگاریکی داشت بهم سیخونک میزد سریع به پشت سرم نگاه کردم بادیدن یه پسرهمسن وسال خودم که بهم چشمک میزدبدون اینکه بترسم لب زدم

-مرض داری

خندید

برگشتم که دوباره این کارش وادامه داد صدام روانداختم روسرم

-اینجا بیصاحابه؟

سریع کمک راننده به طرفم اومد وباخم لب زد

-چی میگی خانوم؟

به پشت سرم اشاره کردم

به این کثافت بگو یه باردیگه دستش بهم بخوره زنگ میزنم پلیس این لگن و
ببرن پارکینگ

کمک راننده به طرف پسره رفت

خودت ناموس نداری واسه چی اذیت میکنی

دلم خواست

دلت غلط کرد یابو

به طرف من اومد

ابجی پاشو بیابریم صندلی جلوشین تا من حساب اینوبرسم

سرتکون دادم وازجام بلندشدم ورفتم جلوترین صندلی نشستم امادیگه خوابم نبرد
بعدچندساعت بالاخره رسیدم همینکه ازاتوبوس پیاده شدم وشماره مامان روگرفتم
که بااولین بوق جواب داد

مامان_جانم

_سلام مامان من رسیدم

مامان_یه دربست بگیربروخونه

_چشم فعلا خدافظ

مامان_خدافظ

گوشی رو قطع کردم و در بست گرفتم و رفتم خونه بارسیدن به خونه اذان هم
از مسجد نزدیک خونمون پخش شد لباسام رو عوض کردم و وضو گرفتم و نماز
خوندم ساعت هفت صبح یه لقمه نون و پنیر گردو برای خودم گرفتم و از خونه خارج
شدم با ژانسن تا اداره اگاهی رفتم دلهره داشتم با قدمای اروم وارد اداره اگاهی شدم
و از یه سرباز اتاق شکوهی رو پرسیدم که راهنماییم کرد جلوی در اتاق شکوهی
ایستادم و چند ضربه به در زدم که بفرمایید گفت اروم وارد اتاقش شدم با دیدنم
از جاش بلند شد

شکوهی- خوش اومدید خانوم اریامنش

سرتکون دادم

- خیلی ممنون جناب شکوهی

به طرف صندلی رفتم و روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم که پشت
میزش نشست و بهم نگاه کرد

شکوهی- تنها اومدید؟

با خم لب زدم

- بله ایرادی داره؟

خیره تو چشمام لب زد

شکوهی- سعی کنید آرامش خودتون رو حفظ کنید

- میشنوم

شکوهی-ماشین شما دستکاری شده بوده

باچونه ی لرزون توچشمای خیره ش زل زدم

-میدونم اینو حدس میزدم کی این بلارو سرم آورده؟

جدی نگاهم کرد

شکوهی-چندنفر بودن ما ازشون بازجویی کردیم واونو اعتراف کردن که به دستوریه ادم اینکاروکردن

چشمام روبستم واشک ازلای پلکم چکید

-اون ادم کامیار خیابانی درسته؟

چشمام رو که بازکردم نگاهم تونگاه متعجب شکوهی گره خورد

زهرخندی زدم

شکوهی-شماازکجا فهمیدید؟

-فهمیدنش برام مثل اب خوردن راحت بود مطمئن بودم کارخودشه اما باورم نمیشه فقط به خاطر یه جحروبحت حاضر بشه جون یه ادم و به خطر بندازه من چندماه تموم مثل گوشت قربونی روی تخت بودم من احتمال زنده موندم ۵۰درصد بود یه درصدفقط یه درصداگه من میمردم چطور میخواست خودشو ببخشه

شکوهی-اگه حالتون خوب نیست میتونید یه روز دیگه بیایدوباهش صحبت کنید من مشکلی ندارم

با کینه لب زدم

نه من خوبم میخوام همین الان ببینمش لطفا

تنها نگاهم کرد و چند لحظه بعد سرباز رو صدا زد در اتاق باز شد و کامیار با کتو شلوار
اتو کشیده و مرتب به همراه سرباز وارد اتاق شد با دیدنم سرجاش ایستاد
از جام بلند شدم و به طرفش رفتم سرباز فکر کرد میخوام بزنمش که خودش جلوی
کامیار ایستاد

با صدایی که می لرزید لب زدم

کاریش ندارم فقط میخوام حرف بزنی همین!

شکوهی - برو کنار قاسمی

سرباز کنار رفت به چشمای کامیار نگاه کردم و با کینه لب زدم

چطور دلت اومد؟ مگه من چیکار کرده بودم که راضی به مرگم شدی تو میدونی
تو این مدت چی به مادرم گذشت؟ چطور دلت از عذاب وجدان نترکید چطور دووم
آوردی چطوری انقدر بیرحمی

اشکم از چشمم پرت شد پایین

به طرف شکوهی برگشتم

جناب سروان من از این اقا هیچ شکایتی ندارم

شکوهی با چشمای ناباور نگاهم کرد جدی با عصبانیت گفت

شکوهی_هیچ میفهمید چی میگید؟ میخواین به همین راحتی ازش بگذری

نیم نگاهی به صورت جدی کامیار انداختم ولبخند زدم

_من واگذارش کردم به خدا خودش تاوان اشکایی که مادرم برای من ریخت بابت تمام روزایی که ازدلهره خوابش نبرد روازش میگیره من شکایتی ندارم

کجارو باید امضاکنم؟

شکوهی وقتی دیدنمیتونه نظرم رو عوض کنه برگه ای از لای پرونده بیرون کشید وکوبید روی میز قلبم ازخشم درحال انفجاربوداما خودم رواروم نشون میدادم این بهترین انتخاب بود ازش میگذرم اینطوری خودش عذاب وجدان رهاس نمیکنه برگه ارو امضاکردم و ازمقابل چشمای بهت زده ش گذشتم

توکلاس نشسته بودیم که درکلاس بازشد بادیدن امیرهمایون تنها چندلحظه نگاهش کردم وبعد نگاه ازش گرفتم نمیخوام دیگه حتی بهش نگاه کنم نه به اون نه به رفیقاش

بعدکلاس به همراه فرانک ازکلاس خارج شدیم فرانک به طرف بوفه دانشکده رفت روی نیمکت نشستم تابرگرده که امیرهمایون روبه روم ایستاد

امیرهمایون_باید باهم حرف بزنیم

باارامش نگاهش کردم

_میشنوم

امیرهمایون۔ باورکن من تواون اتفاق هیچ نقشی نداشتم

لبخند زدم

۔ هرچی که بوده تموم شده

امیرهمایون۔ برای من هیچی تموم نشده به کی قسم بخورم که من هیچ نقشی تو این کار نداشتم

۔ چرا میخوای خودتو به من ثابت کنی؟ بیخیال این قضیه تموم شده کامیاربخت نگفته؟ من ازش گذشتم دیگه طرف حساب اون من نیستم طرف حسابش خداست واگه تو بیگناهی خدا شاهده پس نگران نباش

بااومدن فرانک لبخندزدم و نسکافه م روازش گرفتم وشروع کردم به خوردن دوباره برگشتیم سرِ کلاس که گفتن امروز استاد خیابانی نمیداد وازاونجایی که دیگه کلاس نداشتم ازجامون بلندشدیم تابریم خونه که علی تومحوطه دانشکده به طرفمون اومد خیلی صمیمی بالبخند لب زدم

۔ سلام اقا علی گل خسته نباشی

لبخندی به روم زد

علی۔ سلام یاسی زبون دراز ممنون

وبعدبه فرانک نگاه کرد وبالبخند لب زد

علی۔ فرانک خانوم من چطوره؟

فرانک باناز نگاهش کرد که لبخند رولیم پررنگ ترشد
فرانک-خوبم توخوبی؟
علی-الان که تورودیدم بهترشدم....داریدمیریدخونه؟
فرانک-اره استادنیومده
علی-اگه دعوتتون کنم بیاین نهارخونه ما قبول میکنید
به فرانک نگاه کردم وباچشم اشاره کردم قبول کنه
فرانک-اخه یه وقت مزاحم نباشم
علی-این چه حرفیه خانوم خانوما
باخنده نگاهشون کردم
-ایش یه ذره مراعات کنید بابا جان مجرد بینتون شاید دلش خواست
هر دو باچشمای گردنگاهم کرد که زدم زیرخنده
-خوش بگذره من میرم خونه
علی باخم نگاهم کرد
علی-کجابری؟گفتم هردوتون بیاین خونه ما
ابروهام پریدبالا-من کجا پیام
به فرانک اشاره کردم

این عروس شماسست من بیام خونواده ت نمیگن این دختره دم عروس ماست
علی-خونواده من اینونمیگن

سرتکون دادم

باشه باشه تو راست میگی ولی بهتره من برم خونه واقعی تعارف میگم
علی-اصلا نمیشه باید بامابیای

خواستم چیزی بگم که فرانک دستم روتودستش فشرد باخم بهش نگاه کردم
فرانک-بیا دیگه جون من.....من تنهایی میترسم

به جبر قبول کردم همگی به طرف ماشین علی رفتیم من صندلی عقب نشستم
ودوتا کفتر عاشق جلونشستن ماشین حرکت کرد

بعد بیست دقیقه جلوی یه خونه ویلایی بزرگ خیلی مجلل پارک کرد از ماشین
پیاده شدیم وبه همراه علی واردخونه شدیم واردخونه که شدیم علی باصدای
بلندی گفت

علی-مامان عروستو اوردم نمیای استقبال

مادرعلی از اشپزخونه بیرون اومد وبادیدن مالبخندزدو به گرمی احوال پرسى کرد
چه خوب کاری کردی علی جان خوش اومدید

وبعدبالبخندنگاهم کردکه جواب لبخندش رودادم

همون لحظه ستاره بانیم تنه ورزشی وشورتک تنگ لی از پله هاپایین
اومدونگاهمون کردوبدون اینکه چیزی بگه روی یکی ازمبل هانشست
_دختر شما برید تواتاق ته راهرو لباساتون روعوض کنید تا حامد وپدرش میرسن
سرتکون دادیم ورفتیم تواتاق باخم همونطورکه مانتوم رودرمیاوردم لب زدم
_عه عه دیدی دختره ی بیشعور یه سلام نکرد
فرانک_ولش کن بابا بره بمیره
_ایشالله
هردوزدیم زیرخنده به خودم نگاه کردم
_فرانک به نظرلباسم زیادی نامناسب نیست
فرانک نگاهم کرد_نه بابا خوبه
به تاپ گردنی لیمویی حریر رنگم اشاره کردم
_کجای این خوبه کل داروندارم وریخته بیرون وبعد به بالاتنه درشتم اشاره کردم
که فرانک خندید
فرانک_وابده بابا اینا اونطورخانواده ای نیستن
_بالاخره من خودم معذبم
به شلوار تنگ سفیدم اشاره کردم

کلا اینارونمیپوشیدم بهتر بود

کش موهام روباز کردم موهام مثل ابشار دورم ریخت

جلوی اینه ایستادم و موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم

الان نگن چراشویه پریان اومده

فرانک...وا...

والا خوشبختالت تونیک تنته والامثلا تو عروسشونی انقدر بقچه پیچی بعدمن مگه
اینجا لاس وگاسه

فرانک بغلم کرد

فرانک...انقدر خودتواذیت نکن یاسی فکر کن اومدی یه مهمونی خاص

تو چشمات نگاه کردم

واقعا؟

فرانک...اهوم

بالبخت سرتکون دادم از کوله م کیف ارایشتم رودراوردم و رژلب قرمز روبه لبام
کشیدم با عطر دوش گرفتم و بالاخره از اتاق خارج شدیم که همون لحظه یه جفت
چشم سبز مقابلم دیدم بادیدن نگاه خیره ش سرم رو پایین انداختم و با شرم لب
زدم

سلام

فرانک_سلام داداش

حامد_س.....سلام خوش اومدید

دستش رو به طرف فرانک درازکردو بعدازفرانک به طرف من مردد به دستش نگاه میکردم دلم روبه دریازدم ودستم روتودست بزرگ ومردونه ش گذاشتم که فشار ارومی به دستم دادوپشت دستم رونوازش کردکه باقلبی که تندترازهمیشه میزدنگاهش کردم نگاه خیره ش رو موهام باعث شداحساس غرور کنم واونی که ارتباط بینمون رو قطع کردممن بودم اروم دستم رواز دستش دراوردم که باهمون نگاه خیره ش گفت

حامد_مامان....میز روچیده شما بفرماییدمنم الان میام

دست فرانک روکشیدم وسریع ازمقابل چشماش ردشدیم وارداشپزخونه شدیم که سارابادیدنمون ازجاش بلندشدوبه گرمی بغلمون کرد

سارا_چه کارخوبی کردید اومدید

وبعدبادوق به من نگاه کرد

سارا_وای یاسی چه موهای نازی داری

ستاره_خیلی طبیعی اکستیشن شده

بازاین حرف زد

باخم نگاهش کردم

من نیازی به اکستیشن ندارم این موها موهای واقعی خودمه
پوزخندزد

ستاره_باشه ماهم گوشامون مخملی

سرتاپاش رونگاه کردم

_خربودن خیلی برازنده ت

بادیدن سارا که به زورجلوی خنده ش روگرفته بود نامحسوس چشمک زدم که
حامد وارداشپزخونه شد وگفت

حامد_شماکه هنوز سرپایید بفرمایید

کنارفرانک روی صندلی نشستیم که ستاره گفت

ستاره_مامان جان دیگه باید عادت کنی همه جا عروست و رفیقش روباهم ببینی
وبعد باپررویی بهم نگاه کرد

ستاره_بعصیا توهم زدن که ما باونا یه خانواده ایم

باحرصی که ازدلم زبونه میکشید توچشماش نگاه کردم وگفتم

_من به گور هفت جدوابادم خندیدم اگه فکرکنم باتو نسبتی دارم مگه یه ادم
باخوک نسبت دارمیشه؟

ستاره باصدای بلندگفت

ستاره_خوک تویی

پوزخند صداداری زدم

وازام نیم خیزشدم

_زارت.....یه وقت رودل نکنی کوچولو

حتی خوک هم حرمت مهمونرونکه میداره واینم میگم که تواون مغز سیاه شده ت
ابهامی نمونه من بی دعوت جایی نمیرم مخصوصا اگه اونجا ادمی اشغالی مثل
توباشه من به حرمت اصرار علی اومدم

ازجام بلندشدم به طرف خروجی اشپزخونه حرکت کردم که حامدجلوم روگرفت
باچشمایی که ازشدت عصبانیت رگه های خشم توش بود بهم نگاه کرد

حامد_من بابت بی ادبی ستاره ازتون معذرت میخوام بفرمایید خواهش میکنم
ازشدت بغض لبام میلرزید

نگاه ازش دزدیم

_لطفا....

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نترکه

_برید کنار من باید برم

هیچ صدایی شنیده نمیشدازکنارش ردشدم وبادوو به طرف اتاق رفتم دکمه های
مانتوم رو نبسته شالم رو روی موهام انداختم و ازخونه زدم بیرون

&حامد&

باحرص و خشم به ستاره نگاه کردم

ستاره_چیه چرا اینجوری نگاه میکنی والا دختره پررو هرچی دلش خواست گفت
بعد تو منو اینجوری نگاه میکنی

باخشم غریدم

_میشه خفه شی یه روز فقط یه روز اون دهن گشادت روبیند توهنوز شعورنداری
چطوری بایه مهمون چطوری رفتار کنی

ستاره_تاجایی که من یادمه مامهمون دعوت نکردیم

دادزدم

_مگه ما برای هرکاری باید از تو اجازه بگیریم اونقدر هرچی گفتی درمقابلت کوتاه
اومدیم تا این گستاخ وبی ادب شدی واقعا که برای خودم متاسفم که خواهری مثل
تو دارم

ستاره_خوبه دیگه والا به خاطر رفیق عروسمون باید داداشم باهام بدرفتارکنه

صورتم رو جمع کردم و از اشپزخونه زدم بیرون وارد اتاقم شدم روتخت خودم رو پرت
کردم دست رو زیر سرم گذاشتم دلم واسه بغض تو چشماش اتیش گرفته بود

اونقدر عصبی بودم که حدنداشت

& یاسی&

وسط خیابون بلندبلند گریه میکردم هرکی حال و روزمومیدید باتعجب یا ترحم
وبعضیاهم باخنده نگاهم میکردن اما برام مهم نبود ازوقتی اومدم تهران خراب شده
همش دارم بدمیادم چراهمیشه همینطوری چراهمیشه توهرجمعی من اضافه م
اون ازدانشکده که کامیارحتی راضی به مرگم شده بود ونقشه قتلموکشیده بود اینم
از خانواده شوهرفرانک که هرچی ازدهنشون درمیاد بهم میگن مگه من چه گناهی
کردم که مستحق این دردام

ازشدت گریه سردردگرفته بودم خودم روبه زوربه یه پارک نزدیک خونه علی اینا
رسوندم وروی اولین نیمکت نشست سرم روتودستام گرفتم وهق زدم

شایدبهبتربود برگردم شمال اما نه نمیخوام مثل همیشه بهم بگن بی عرضه
نمیدونم چیکارکنم خدا خودت یه راهی جلوی پام بذار حالم خوب نیست
چقدرتظاهرکنم که قویم به خودت قسم من خیلی وقته که کم اوردم دیگه نمیکشم
ازجام بلندشدم وپیاده برگشتم خونه

که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بودباصدای گرفته ازگریه جواب دادم

_بله

_سلام یاسی جون خوبی منم صدف

روی مبل نشستم اروم دستم رو لای موهام کشیدم صدف همکلاسی دوران دبیرستانم بود یعنی واسه چی زنگ زده؟

خوبم صدف تو خوبی شماره توعوض کردی؟

صدف-اره اجی خیلی وقته ازت خبری نیست

اه کشیدم

اره یه مدت مریض بودم

صدف-خدا بدنده چیشده؟

مهم نیست چه عجب یادمن افتادی خودت خوبی

صدف-اره گلم هنوزم شمال زندگی میکنی

نه برای درس خوندن اومدم تهران

صدف-جدی میگی

باتعجب لب زدم

اره چطورمگه؟

صدف-یادته اکیپمون تو آموزشگاهو امشب یه مهمونی ترتیب دادیم دلم خیلی برات تنگ شد جات خیلی خالی بود زنگ زدم یکم صداتوبشنوم وای فاطی خیلی خوب شد که تهرانی ادرسومیفرستم حتما بایدبیای

خواستم مخالفت کنم که گوشی رو قطع کردبه گوشی قطع شده تودستم نگاه کردم

خدایا کی الان حال داره بره مهمونی

اما فکر بدی هم نیستا میرم یکم خوش میگذرونم بعد اینهمه تلخی یکم خوشی
حقمه

ازجام بلندشدم یه دوش نیم ساعته گرفتم موهام رو به موس مو اغشته کردم در
کمد روبازکردم دونه دونه لباسام رونگاه میکردم همشون یا یقه شون بازه یا خیلی
رسمیه رفیقام که پنج نفرن و ازسه تاپسر وسه تادختر که یکیشون خودمم تشکیل
میشه خیلی باهم صمیمی ایم به همه ی لباسهام نگاه کردم همشون یقه باز بود
بادیدن یه لباس عروسی بایقه گرد که ازجنس ساتن امریکایی بود وتوپ توپی
بود به رنگ مشکی باتوپای سفید بالبخندهمون رو تنم کردم جلوی اینه ایستادم
میکاپ خفنی روی صورتم انجام دادم و باعطرم دوش گرفتم کمی عطر به موهام
زدم یاد آخرین مهمونی افتادم که رفتم تاحدمرگ کتک خوردم اما به همونجا ختم
نشدم تا تونستن ازارم دادن واخرش هم روتخت بیمارستان با مرگ فاصله ای
نداشتم واقعا چطور من ازش گذشتم؟لبخند رو لبم نشست دستم رو روی قلبم
گذاشتم چون به قاضی اصلی این دنیا ایمان دارم اوست کریم کارش درسته

اژانس گرفتم وازخونه خارج شدم سوارماشین شدم وادرس که لواسون بود روبهش
دادم بعد یک ساعت ونیم جلوی یه ویلا بزرگ و خوشگل پارک کردکرایه ش
روحساب کردم وازماشین پیاده شدم شماره صدف روگرفتم که بااولین بوق جواب
داد

صدف_جونم یاسی کجایی پس

باخنده لب زدم

در وبازکن من جلوی درم

یه جیغ بلند کشید و بعدگوشی رو قطع کرد و چند لحظه بعد در سلطنتی ویلا باز شد
بادیدنش لبخند رولیم نشست کپی چند سال پیش من بود یه دختر تپلو و خوشگل
اما من به خاطر خیلی چیزا تغییر کردم بادیدنش محکم بغلش کردم که تندتند
بوسم کرد و گفت

صدف-وای یاسی جونم باورم نمیشه تو اینجا باشی وای خدا شکرت
باخته ازش جدا شدم و نگاهش کردم و مشت ارومی به دستش زدم
-کک مگه من مردم که باورت نمیشه منو ببینی

صدف-خدا نکنه اوزگل

هر دوزدیم زیر خنده باهم وارد ویلا شدیم هوا خیلی خنک بود و یه جورایی سردم
بود

پاتند کردیم وارد ویلا شدیم بادیدن عرشیا محسن و سهراب بالبخند باهاشون دست
دادم که با نگاه خیره شروع کردن به برانداز کردنم با خنده لب زدم

-هااااا.....چیه بهم نمیاد لاغر مردنی شدن

عرشیا لپم رو کشید

عرشیا-حیف نبود اون تپلویت چرا خودتو لاغر کردی اخه

پوزخند زدم

با پرویی گفتم

ـاخه شما مردا تپل دوست ندارید

پسر امیدونستن شوخی میکنم زدن زیرخنده امامن شوخی نکرده بودم کاملاً جدی گفته بودم

عرشیا ـ خاک توسر هر مردی که لاغر دوست داشته باشه

هر دو دستامون وبهم کوبیدیم

ـایول لایک داری عرشیا

عرشیا ـ چاکریم

سهراب باخنده گفت

سهراب ـ خيله خب بابا دوباره شروع شد تایید کردناتون تو میگی اون تایید میکنه

باناز براش چشمک زدم

ـچشم هرچی شوما بگی

سهراب خیره نگاهم کرد که پشیمون شدم از طرز حرف زدنم

به صدف نگاه کردم

ـپس نهال و ارمیتا کجان؟

صدف_هنوز نیومدن میان حالا بیا بریم لباس تو عوض کن که امشب کلی سوپرایز داریم برات

باخته سرتکون دادم همراهش واردیکی از اتاق ها شدیم لباسم رو عوض کردم لباسم تاروی زانو بود و بدون ساپورت تنم بود پاهای سفیدم بدجور عشوه فروشی میکرد

صدف_جووووون هیكلو

یه دور باناز دورش چرخیدم

_خوشت میاد اقایی

صدف_چچورم

باخته از اتاق خارج شدیم عرشیا که روی یه مبل دونفره نشسته بود بغلش جا باز کردم خیلی ریلکس کنارش نشستم

به سهراب و محسن نگاه کردم

_شما هنوز مجردید؟

محسن_نچ یه چندماه دیگه بابا میشم

ناباورنگاهش کردم از جام بلندشدم و به طرفش رفتم و بغلش کردم از ته دل لب زدم

_مبارک باشه داداشی جونم پس خانومت کجاست میدونه تو اینجایی

بالبخندنگاهم کرد

محسن_خودش باهمه اکیپ اشناست حتی توروهم میشناسه ولی چون استراحت
مطلقه تو خونه پیش مادرشه

چشمک زدم

_ایشالا بعدازفارغ شدنش حتما یه روزهمو میبینیم

محسن_چشم قدمتون سرچشم

دوباره سرجام نشستم وبه سهراب که با لبخندنگاهم میکرد گفتم

_توهنوز انگل موندی اره؟

سهراب باخنده سرتکون داد

سهراب_اره کسی بهم زن نمیده

به عرشیانگاه کردم

_توچی

عرشیا_من چی؟ من اصن تواین فازانیستم

ابرو بالاانداختم

_بله صددرصد اخه اونجوری که نمیشه درعین واحد باهزار نفربود

باخنده سرتکون داد

عرشیا_تو که جریان منو میدونی

غمگین سرتکون دادم دستم رودورشونه ش حلقه کردم ولب زدم
_میدونم داداش خل من

بالبخند غمگینی نگاهم کردکه صدف به همراه ارمیتا ونهال وارد ویلا شد با دوو به
طرفشون رفتم وکلی همو بغل کردیم وبعد کنارهم نشستیم

_خب دیگه جمعمون جمعه دیگه خری نیست به جمعمون اضافه بشه
صدف باخنده لبش روگزید

صدف_امشب پسرخاله م هم دعوته

با مسخره بازی لب زدم

_جووون مجرده؟

صدف_اره نمیدونی چه جیگریه یاسی

دستام روباخنده بهم کوبیدم که با دیدن صورت پراخم سهراب لبم روگزیدم

صدف_خب یاسی ازخودت برامون بگو

ژست پیر زنا روگرفتم

_خب دخترم چی بگم برات مادر

نهال_تواین چندسال چیکارا کردی

خیلی کارا ارایشگری رو کاملاً حرفه ای یاد گرفتم.....یه اتلیه هم توتهران زدم و کارام خیلایشون فروش رفت والانم که دانشجو مهندسی هستم

نهال-ایول خب ازدانشکده برامون بگو اونجا کلی رفیق داری نه؟

پوزخند زدم

نه

نهال-چرا؟

به جمع نگاه انداختم همشون منتظر جوابم بودن

پام رو روی پام انداختم

باورتون میشه ازوقتی دانشگاه رفتم یه روز خوش نداشتم

سهراب باخم لب زد

سهراب-درست و حسابی بگو ببینیم تو اون دانشگاه خراب شده چی میگذره

نفس عمیقی کشیدم

روز اول دانشگاه بایکی تصادف کردم قبل اینکه برم دانشکده این ازاول صبحم واردکلاس شدم یه پسره اشغال بارفیکاش منو فرانک ودست انداخت که جوابش رودادم اما بدتر ازهمه فردای دانشکده بود چون دقیقاً استادم کسی بود که باهاش تصادف کرده بودم

سهراب-خب؟

پوزخند زدم

ـبلایی نبود که سرم نیارن توهمین دوترم یه مهمونی کذایی ترتیب دادن وتو
همون مهمونی اونقدرمنو زدن که کارم به بیمارستان کشید اما این اخرماجرا نبود
بازازار واذیت ها ادامه داشت تا اخرین بار که ماشینم رودست کاری کردن ومن
چندماه تموم توکما بودم

همشون شوکه نگاهم میکردن

محسن باخشم گفت

محسنـ کدوم عوضی اینکاروکرده

با شنیدن صدای اف اف صدف از جمعمون جداشد وچندلحظه بعد بادیدنش
چشمام گردشد این اینجاچیکارمیکرد صدف باذوق لب زد

صدفـ خب خب ایشون پسرخاله عزیزبنده اقا کامیار

نفس حبس شده م رو ازسینه م خارج کردم

زودترازهمه سرجام نشستم که صدف بابهت گفت

صدفـ یاسی تو کامیار رو میشناسی

زهرخندی زدم وتوچشمای کامیار نگاه کردم

ـبله من ایشون روخوب میشناسم مگه میشه ادم.....

ادامه ی حرفم روخوردن چشم ازش گرفتم وتودلم ادامه دادم

مگه میشه ادم مامور عذاب وشکنجه ش روفراموش کنه
سهراب نگاهم کرد
سهراب_خب نگفتی اون کثافت که این بلاهاروسرت آورده کیه؟
به کامیارکه کنار صدف روبه روم نشسته بودوزل زده بودبهم نگاه کردموباز به
سهراب خیره شدم
_هرکی که بود حسابش دیگه بامن نیست حسابش باخداست
سهراب_امشوبگو باید باهاش تسویه حساب کنم
لبخندارومی زدم
_نیازی نیست سهراب جان
عرشیا بالبخند باچندتابطری ودکا..... ویسکی به جمعمون برگشت
عرشیا_خب کیا با جرئت حقیقت موافقن
چشمکی بهش زدم
_اگه با ویسکی ازم پذیرایی کنی من پایه م
عرشیا_ای به چشم کنار ویسکی ماربرو هم میکشیم
ازجام بلندشدم
_من هستم

همه موافقت کردن به جز مامور عذاب پوزخندی به روش زدم همه مون به شکل
دایره کنارهم نشستیم پسرا یه طرف دخترا یه طرف عرشیا بطری رو محکم
چرخوند که سرش به من و تهش به سهراب افتاد

سهراب_خب ج یا ح

بالبخند لب زدم

_جرئت

سهراب_مطمئنی؟

چشمام روبااطمینان بازوبسته کردم

سهراب_اخرهفته همگی باهم میریم ویلای من شمال

باخنده نگاهش کردم

_خب این که عالیه ولی کجاش به من ربط داره

خنده بلندی کرد

سهراب_اون جا بهت میگم که چیکارباید بکنی

کنجکاو سرتکون دادم که دوباره شیشه ارو چرخوندن سرش به عرشیا و تهش به
صدف افتاد

صدف_خب ج یا ح

عرشیا-حقیقت

صدف-بعد اون عاشق شدی اسمش چیه؟

عرشیا خیره تو صورت صدف لب زد

عرشیا-اره نمیدونم چجوری بگم اسمشو

باخته لب زدم

-تو جمع ماست درسته؟

عرشیانگاہم کرد

عرشیا-اره

چشمکی به روش زدم

-صدفه؟

عرشیا به صدف نگاه کردوگفت

عرشیا-اره من عاشقت شدم صدف

اول ازهمه ازجام بلندشدم وشروع کردم به رقصیدن

-جان جان یه عروسی افتادم

همه به حرکاتم میخندیدن بعد بازی همه جام هامون رو از مشروب پرکردیم و به سلامتی هم بالا رفتیم و این مشروب خوردن تا چهارپیک ادامه داشت و بعدشم سیگار پشت سیگار میخندیدم خمار خمار شده بودم و تو حال و هوای خودم بودم

روبه صدف لب زدم

اجی یه ماشین بگیر من برگردم خونه

صدف_باشه الان زنگ میزنم

بعد یه رب ماشین اومد باهمه خدا حافظی کردم به کامیار که رسیدم پوزخند تلخی زدم و گفتم

_خدا حفظ استاد

کلمه استاد رو کشیده گفتم و بعدهم ازویلا خارج شدم سوار ماشین شدم و برگشتم خونه

با باز شدن در فرانک دوید طرفم

فرانک_کجا بودی دلم هزار راه رفت

تلو تلو خوران از کنارش رد شدم و روی مبل نشستم

_مهمونی خوش گذشت؟...اون دختره ی خوک باز زر که نزد؟

فرانک کنارم نشست

فرانک_نچ حامد بدجوری باهاش دعو کرد

پوزخند زدم

خوب کرد ایول بهش

فرانک-توکجابودی بااین تیپ

خمارنگاهش کردم

پیش چندتا رفیق صمیمی بگو کیو اونجا دیدم؟

فرانک-کی؟

کامیارو

فرانک-ایی اونجا چه غلطی می کرد؟

پسرخاله ی رفیقم بود

فرانک-باز اذیت کرد؟

ابروبالا انداختم

نچ جرئت نداشت سه تا از داداشام میریختن میکشتنش

فرانک-خیله خب بیابریم بخوابیم از حرف زدنت معلومه مشروب خوردی فردا

راجبش حرف میزنیم

باخنده دستش روگرفتم وباهم وارداتاق شدیم

چند روز ازاون مهمونی میگذشت ومن ازاونشب به بعدانگار انرژی دوباره گرفته بودم دلم میخواست یکم تغییر کنم برای همین موهام رو هایلایت استخونی کردم که صورتم رو جافتاده تر نشون میداد بالبخند به اینهمه تغییر نگاه میکردم بازم تنها توخونه بودم فرانک و علی شام رفته بودن بیرون وخب حق طبیعیشونه

موهام رو اتوکشیدم ودم اسبی بالای سرم بستم کتابم روبازکردم وشروع کردم به خوندن که گوشیم روشن شد بادیدن اسم صدف سریع جواب دادم

ـجونم صدف

صدفـسلام اجی خوبی

ـخوبم قربونت توچطوری؟

صدفـمنم خوبمزنگ زدم بگم فردا بعدازظهر راه میوفتیم

دستم روتو موهام فروکردم

ـواقعیتش صدف من نمیتونم فرانک روتنها بذارم گناه داره اخه اخر هفته تنها باشه

صدفـخب اونم باخودت بیار

ـفرانک تازه عقدکرده فکرکنم اقاش ناراحت شه بدون اون بره مسافرت

صدفـیاسی خب بگو اونا هم بیان

ـخیله خب اجی میگم

صدفـفردا حتما میای ها

گوشی روقطع کرد

توهمین فکرا بودم که صدای اف اف باعث شد از جام بلند شدم و از اتاق برم بیرون
بادیدن فرانک و علی در رو زدم که چند دقیقه بعد فرانک علی و حامد و سارا باکلی
هله هوله وارد خونه شدن با تعجب نگاهشون کردم

سلام خوش اومدید و بعد به فرانک اشاره کردم اینجا چه خبره

همگی روی مبل نشستن منو فرانک به بهونه پذیرایی وارد آشپزخونه شدیم

فرانک اینا اینجا چیکار میکنن

فرانک میخوایم از فردا بریم دنبال کارای عروسی واسه همین اومدن اینجا بمونن
که فردا بعد از ظهر بریم خرید

نمیشه

فرانک چرا؟

دستم روتو موهام فرو کردم

اخه قراره بریم مسافرت

سارا مسافرت؟ کجا میخواین برین دلتون میاد بدون ما برید صفا سیتی

بالبخت زورکی به سارا نگاه کردم

نه بابا این چه حرفیه خب اگه شما مشکلی نداشته باشید همگی باهم بریم
شمال البته رفیقای منم هستن بیاین خوش میگذره

سارا_نه بابا ماکه دعوت نیستیم شوخی کردم
_وا این چه حرفیه خب من دعوتتون میکنم رفقای من خیلی بچه های خوبین
خوشحال میشن شماروبیین
سارا_خب اگه داداش علی وحامد قبول کنن من که ازخدا
تودلم به خودم فحش میدادم اخه اونا بیان کجا اما کاریش نمیشدکرد به طرفشون
رفتم روبه علی لب زدم
_فردا همگی قراره بریم یه مسافرت دوروزه شماهم دعوتید
به حامدنگاه کردم
_اقاحامد شماهم دعوتید اگه قابل بدونید بامنو رفیقام بیاین سفر
حامد بانگاه خیره ش لب زد
حامد_خیلی وقته مسافرت نرفتم بنابراین من هستم
بالبخندسرتکون دادم که علی هم قبول کرد ساعت دوشب رفتن اونم به خاطراینکه
ساک نبسته بودن
بارفتنشون روبه فرانک لب زدم
_یکم بامن هماهنگ کنی بدنستا من جلواینما معذبم چطوری باهاشون همسفر بشم
اونم باون رفیقای خل وچلم
فرانک_غمت نباشه اینا خیلی پایه ن

ابروبالا انداختم

- جدی

فرانک - اهوم

یکم از نگرانیم کم شد به همراه فرانک چمدون هامون روبستیم ومن تا صبح خوابم نبرد

صبح از جام بلند شدم ویه دوش حسابی گرفتم و یه صبحانه مختصر هم با فرانک خوردیم نهار نخورده زنگ زدیم علی و حامد و سارا بیان دنبالمون

& حامد &

بادیدنش نفسم تند شد نمیدونم این چه مرضی بود که من گرفته بودم همینکه میبینمش حس میکنم قلبم تودهنم میزنه صورت تپلوش بدجور دلمو میلرزوند اب دهنم روبه زور قورت دادم که بالبخند سلام کرد

& یاسی &

- خب حالا که هردو تاتون ماشین آوردید منو سارا مزاحم اقا حامد میشیم واین دو کفتر عاشق رو تنهامیذاریم حامد بالبخند نگاهم کرد که حس کردم از شرم لپام قرمز شد سارا سریع رفت عقب نشست خواستم منم برم عقب بشینم که حامد با خم نگاهم کرد خوب منظورشو فهمیدم خب بنده خدا حق داره مگه راننده شخصی منه ولی خب من خجالت میکشم ازش ولی انگار چاره ای نیست

سوار ماشین شدم چند لحظه بعد وارد ماشین شد بوی عطرش تمام ماشین رو پر کرد

بابسم الله راه افتاد

هیچکس حرف نمیزد منم که از دیشب نخوابیده بودم خوابم میومد شدید
هواسرد شده یامن سرمایی شدم شایدم به خاطر این لباس کوفتیه اخرش هم به
خاطر تیپ زدن یه بلایی سرم میاد میدونم یه مانتو که بلندیش تارونم بود و نازک
فیروزه ای رنگ با ن

تاپ گردنی سفید و شلوار کتون جذب سفید و یه خروارارایش واقعا یه خروار بود
هرکی منومیدید فکر میکرد دارم میرم عروسی موهامم که همه اتوشده از شال بیرون
بود خنده م گرفته بود خب دیگه این شال ونمیداشتم که سنگین تر بودم والا

جواب وجدانم رودادم زندگی من به خودم مربوطه دوباره ترافیک ماشین پشت
ماشین اعصابم ریخت بهم این مردم مرض شمال رفت دارن وجدان: توهم جزئی
از همونایی

_تو لطفا خفه

وجدان: بی ادب

صدای بوق های ممتدد ماشینا بدجوری کلافه م کرده بود به حامد نگاه کردم که
باخم به روبه رو نگاه میکرد

_اقا حامد میشه یه موزیک بذاری حداقل دیگه این صدای بوق رونشنویم

نگاهم کرد نگاهش قفل چشمام شد

که پشیمون شدم چرا حرف زدم خب با هنزفری گوش میدم

دستش به طرف ضبط ماشین رفت واهنگ رگ محمد لطفی پلی شد باذوق شروع کردم به خوندن اهنگ

نزدیک تراز رگم چجوری بهت بگم نمیدونی مگه دق میکنم دورت کنن ازم تحملم کمه غصه م یه عالمه همه اگه بدن دل بدی میشکنن توفرق کن باهمه

حالا حامد به جای اینکه به روبه رونگاه کنه به من نگاه میکرد انگار اومده سینما بیتوجه لب زدم

_خودمو کشتم ازت دور بشم یه الف بچه مغرور بشم به چشمم نیای اصلا کور بشم ولی مردمو نشد نبینمت توی قلب عاشقم محکمه جات من نمیذارم کسی بیاد به جات یه جوری الان دلم تنگه برات انگاری که یه قرن که ندیدمت

نزدیک تراز رگم چجوری بهت بگم نمیدونی مگه دق میکنم اگه دورت کنن ازم تواوج خوانندگی واحساس بودم که صدای بوق ماشین و داد یه مرد باعث شد باخم شیشه ماشین رو بکشم پاییده که یه پسر جوون ۲۷..۲۸ ساله باخم بهمون نگاه کرد

_اینجارو با دیسکو اشتباه گرفتید؟ جمع کنید بابا

یه فحشی داد که محکم کوبیدم روپام

حامد باخشم چنان نعره ای زد که سارای بیچاره از خواب پرید و منم که در مرز سخته بودم

حامد_بیناموس چه گهی خوردی

پسرہ باپوزخند ولحن خیلی بدی گفت

–برو بابا!!!! ته بیناموسا تویی دختر بلند میکنی اونم دوتا دوتا بعدازناموس مینالی

باچشمای گردشده نگاهش کردم این دیگه خیلی بیتربیده

سرمو ازینجره ماشین انداختم پایین وگفتم

۲- تو گوه خورشی

پسرہ بانگاہ بدی گفت

– برو بابا هر جای

جیغ زدم ازاون جیغ معروفام رو

– هووی پلشت تو سرت توخشتک خودت باشه

ابروبالا انداخت

اگہ نباشہ

خم شدم و از زیر صندلیم قفل فرمون رو برداشتم و مثل فنر پریدم پایین دوییدم به طرف ماشینش که از پشت دستم توسط فردی کشیده شد برگشتم به طرفش بادیدن صورت سرخ شده از خشم حامد یکه خورده نگاهش کردم که دادزد

حامد-برو توماشین

همون لحظه اون پسره ازماشین اومد پایین

نگاهمون کرد

ها چه غلطی میخوای بکنی بیا ببینم دوزاری معلوم نیست تاحالا باچند نفر شب
صبح کردی حالا واسه من شاخ شدی

چنان دستم وازدست حامد کشیدم بیرون وپریدم طرفش که پسره شوکه نگاهم
کرد اونقدر حرفش بدبود که محکم کوبیدم تو صورتش یقه ش رو تودستم گرفتم
باجیغ لب زدم

که من شب بااین واون صبح میکنم ارهه

پسره باپوزخند نگاهم کرد

شک نکن حالام دست نجستو بکش ازلباسم

چنان باسرکوبیدم تودماغش که صدای دادازدردش باصدای جیغ سارا یکی شد
پسره پخش زمین شد خواستم بازم بزنمش که حامد باحرص وخشم
منوکشیدعقب

توصورتم دادزد نه از این دادایی که مردای اطرافم سرمزده بودن نه یه جور داد زد
که قلبم برای چند لحظه ایست کرد صورتش اونقدر قرمز بودکه حس میکردم الان
قابلیت کشتنم وداره توچشمام باخشم نگاه کرد

حامد_مگه نگفتم برو توماشین واسه چی سلیطه بازی درمیاری هانن

داد دومش اونقدر بلند بود نفسم ازترس بنداومد مغزم رو کلمه سلیطه قفل کرده
بود

انگشتم روبه طرفش گرفتم که هردو بازو هام روگرفت و تو صورتم نعره زد یه جور که
واقعا ازکاری که کرده بودم پشیمون شدم

حامد_جواب منو بده....مگه لالی کی بهت گفت بری باهاش دست به یقه شی مگه
کربودی نشنیدی چی گفتم

بادستش محکم زد کنارشقیقه م

حامد_احمق...

بغض کرده بودم دلم میخواست جواب همه بیحرمتی هاش رو بدم اما اگه
دهنم رو باز میکردم بغضم میترکید

خواستم خودمو از حصار اجباری دستاش ازادکنم که بازوم رو بیشتر فشارداد باخشم
نگاهش کردم که باهمون لحن قبلی که بدجور قلبمو خورد میگردگفت

حامد_گمشو برو تو ماشین اگه پاتو بذاری بیرون قلم پاهاتو میشکنم

وبعد بایه هول ولم کرد با بغض به طرف ماشین رفتم سارا فکرکرد دارم سوار ماشین
میشم اما من تنها کیفم رو چنگ زدم و باتمام قوام بین ماشینامیدو ییدم بادستای
لرزون شماره سهراب رو گرفتم که سریع جواب داد

سهراب_یاسی اون دختری که دعا کرده تویی اره؟

باهق حق لب زدم

_کجایی سهراب

سهراب_من چندتا ماشین پشت ماشین شمام الان برات بوق میزنم خب

وهمون لحظه یه ماشین پرادو سفید بوق زده طرف ماشینش رفتم بادیدن سهراب
سریع سوارماشین شدم که سهراب یکه خورده نگاهم کرد
سهراب_هیششششش خيله خب نفس بکش
امام سکسکه لعنتیم بندنمیومدکه راه نفس کشیدنمو گرفته بود
سهراب کمر بندش روبازکرد وبغلم کرد
سهراب_هیششششش تموم شد.....من کنارتم هیشششش
باصدای بوق ماشینازپشت مجبورشدازم جداشه و ماشین روحرکت بده
نیم نگاهی بهم کرد
سهراب_اشکاتو پاک کن یه مسکن بخور بخواب تا وقتی میرسیم
سرمروبابغض تکون دادم ومسکن خوردم باوجوداونهمه بغض دارو اثرکردوخواهم
برد
باتکون دستی روبازوم اروم چشمم روبازکردم وبادردگفتم
_اخخخخخ دستم
وبعد باچشمای خمار ازخواهم به سهراب که نگران نگاهم میکردنگاه کردم
سهراب_یاسی حالت خوبه؟دستت دردمیکنه
بغض الود سرتکون دادم

ـاهوم بازوم دردمیکنه

سهراب باخمای درهم به بازوم نگاه کرد

سهرابـچرا؟ اون پسره کتک زد

بابغض سرم روبه نشونه نه بالا انداختم

ـنه...

چونه م لرزید که سهراب باحرص نفس بلندی کشید در ماشین رو کامل
باز کرد و مقابلم زانو زد دستام رو تو دستش گرفت

سهرابـخیله خب واسه چی اینجوری بغض کردی؟ اروم باش وبگو کارِ کیه
اشکم از پلکم فرو چکید

ـحامد!

سهراب باخمنگاه تندی بهم کرد

سهرابـحامد کیه؟

ـبرادر شوهر فرانک

سهرابـخب تو تو ماشین اون چه غلطی میکردی

باحرص به پاش کوبیدم

ـهوووی تو دیگه حق نداری بهم

نتونستم حرفمو ادامه بدم وبغضم ترکیدوهای های زدم زیرگریه سهراب پشیمون
سریع ازجاش بلندشو بغلم کرد

کنارگوشم اروم لب زد

سهراب_من غلط کردم ببخشید باشه باشه قشنگم

فین فین کنان با چشمای پرنگاهش کردم

_به صدف گفتم نمیتونم فرانک وتنهابذارم اخرهفته ای خونه تک وتنها بمونه خو
دلش میگیره اونم گفت خب فرانک وهمراه خودت بیار فرانکم تازه عقدکرده خو
دوست داره باعلی این ور اونوربره قراربودفرانک وعلی فقط بیان که یهو همشون
اومدن خونمون روم نشدبگم شمانیاین

سهراب_خیله خب ابجی کوچولوم گریه نکن حساب اون مردکم میرسم غلط کرده
دست روت بلندکرده چی فکرکرده مگه بی کس وکاری؟

بااین حرفش باز زدمزیر گریه که اشکامروباخشم پاک کرد

سهراب_پاشو بیا بریم توویلا هواسرده توهم که یه لباس نازک تنته پاشو

میون گریه خندیدم ازماشین پیاده شدیم وچندقدم برداشتیم که گوشیم زنگ خورد
فرانک بودبغضمروخوردم وجواب دادم

_بله

فرانک_یاسی خوبی؟ الان کجایی

_من ویلام شماکجاییین؟

فرانک_سارا گفت چیشده الان بااوناییم

باحرص لب زدم

_عوضی

فرانک_یاسی علی میگه میخوای ما بریم ویلای حامد توبارفیقات باشی

بااینکه خیلی ناراحت بودم گفتم

_نه پاشید بیاین همتون اینجا

فرانک_حامد

جیغ زدم یه جوری که حنجره م سوخت

_اسم اون اشغال وجلوی من نیار

فرانو_باشه باشه ما الان میایم ولی خب اونا هم میان یاسی اینجوری که بدتر عذاب میکشی

پوزخند زدم

_مهم نیست

فرانک_باشه پس ما الان راه میوفتم

_خدا فظ

گوشی رو قطع کردم که سهراب باحرص نگاهم کرد

سهراب_پسره توروزده بعدتومیگی پاشید بیاین اینجا فکربدی هم نیست میزنم
لهش میکنم

دستش روگرفتم

_سهراب بیخیال قضیه شو خب نمیخوام ادامه پیداکنه تو بایدقول بدی این دوروز
به همه خوش بگذره علل خصوص اون چون نمیخوام بهش بی احترامی بشه
هرچی باشه خودم دعوتشون کردم زشته حالا اینجوری رفتارکنم

سهراب_خیله خب

باهم از حیاط بزرگ ویلا که کلش سرامیک شده بود گذشتیم وارد ویلاکه شدیم
بادیدن صدف و عرفان لبخند رو لبم نشوندم که صدف بادیدن صورتم هول زده
ازجاش بلندشده به طرفم اومد

صدف _یاسی جونم چیشده؟

سربالا انداختم

_هیچی اجی به ویلا نگاه کردم یه ویلای بزرگ با امکانات فول ودکوراسیون کرم
قهوه ای

خسته روبه صدف گفتم

_میشه اتاقم رومشخص کنید میخوام برم بخوابم

صدف_من کلی واسه امشب برنامه چیدم قرارشد بریم لب دریا سیب زمینی بخوریم
چای بخوریم تاصبح بزنینم برقصیم

لبخند زدم

_خیله خب پس تاوقتی همه بیان من یه دوش میگیرم که سرحال بشم بعد هم
تابع دستورات شما میشم خوبه؟

صدف بشکن زد

صدف_ایول عالیه بریم اتاقتو نشون بدم

سرتکون دادم که سهراب گفت

سهراب_الان چمدونتو میارم

چشمامرو بازوبسته کردم ولبخندزنون ازش فاصله گرفتیم ازپله های مارپیچ
بالارفتیم بعداینکه دوتا اتاق رو ردکردیم صدف دراتاق سومرو بازکرد وارداتاق شدیم
یه اتاق پنجاه متری با دکوراسیون زرد پرنرنگ تخت دونفره باروکش زرد پرده های
حریر زرد فرش پشمالویی باطرح گل افتابگردون زرد کمد سفید وسرویس که
سمت چپ قرار داشت صدف بالبخند نگاهم کرد

صدف_این اتاقوبرات درنظرگرفتم چون پنجره شو که بازکنی میتونی وریا روببینی

بازوق گونه ش روبوسیدم

_مرسی صدف جونم

چشمک زد

صدف_فدات

در اتاق باز شد سهراب چمدونم رو گوشه اتاق گذاشت و رفت روی کاناپه مخمل سفید نشستم

ـ اخیش الان فقط خواب میچسبه ولی باید برم دوش بگیرم

از جام بلندشدم که صدف گفت

صدف ـ دوش گرفتی بیاپایین اجی

سرتکون دادم که از اتاق خارج شد از چمدون یه دست لباس برداشتم و رفتم توی حمام یه دوش آب گرم نیم ساعته گرفتم و بعد اینکه حسابی خوابم پرید از حمام خارج شدم خواستم لباسم رو تنم کنم که بادیدن جای انگشتای دست حامد رو بازوم لب زدم

ـ الهی دستت بشکنه بیشعور دستم کبود شد

لباسم که یه تاپ یقه انگلیسی سفید باتوپ توپای بزرگ مشکی بود رو تنم کردم شلوار دمپا گشاد ابیم رو پوشیدم و موهام رو باتل پارچه ای هم رنگ شلوارم پشت سرم فرستادم ارایش کاملی کردم و با عطر دوش گرفتم برای احتیاط کت جین هم رنگ شلوارم رو تودست گرفتم و از اتاق خارج شدم آخرین پله اروپایین اومدم که بادیدنش دستم مشت شد نمیدونستم قراره اینجا هم بینمش اصلا واسه چی اومده

این دفعه دیگه چه نقشه ای برام کشیده سرد نگاه ازش گرفتم به طرف صدف و عرشیا که روی مبل مخمل قهوه ای سلطنتی نشسته بودن رفتم همینکه خواستم

بشینم فرانک علی سارا و خود لعنتیش واردویلا شدن سارا باغم نگاهم کرد سعی کردم چند لحظه قبل روبه یادنیارم سرجام صاف ایستادم
بالبخت لب زدم

به به بالاخره جمعمون کامل شد

به طرفشون رفتم و به گرمی باهاشون دست دادم حتی به حامد هم نگاه کردم اما سرم رو پایین انداختم و فقط به یک کلمه خوش اومدید اکتفا کردم

صدف عرفان و سهراب به گرمی باهاشون احوالپرسی کردن با قرار گرفتن کامیار کنار صدف صورت فرانک از خشم توهم رفت جریان تصادف رومیدونست با خشم نگاهم کرد خواست چیزی بگه که ابرو بالا انداختم

خب بچه ها برید لباس عوض کنید میخوایم بریم لب ساحل خوش بگذرونیم صدف برای اینکه راهنماییشون کنه همراهشون رفت من کنار سهراب و عرفان نشستم کامیار روبه روم نشست و زل زد بهم بی هیچی حسی نگاهش کردم

اما توچشمای اون پر بود ازیه حسی که نمیدونستم اسمش چیه نفرت.... پیشیمونی یا شایدم لذت از اینکه این بلا رو سرم آورده

بالاخره با اومدن بچه ها همه از ویلا خارج شدیم و بعد کمی راه رفتن به ساحل رسیدم اروم روی ماسه نشستم و به دریا نگاه کردم هیچ چیزی روبیشتر از دریادوست نداشتم هیچ چی

همه دور هم نشستیم پسرا چوب آوردن و اتیش درست کردن به شکل دایره ای کنار هم نشستیم به اتیش نگاه میکردم که سهراب صدام کرد

سهراب_یاسی خانوم

نگاهش کردم

_جانم؟

نگاه مهربونش تو صورتم چرخید و شیطان گفت

سهراب_خب دیگه الان وقتشه بگم حکم اصلی چیه

باخته سرتکون دادم

_میشنوم

سهراب_مطمئن؟

قاطع لب زدم

_مطمئن

سهراب_پاشو برامون عربی برقص

باخته نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت پسر ی دیوونه اگه جمع خودمون بود
شاید تردید نداشتم اما به جز جمع خودمون مردی هست که ازش بی اندازه
متنفرم و مردی که بینهایت ازش دلخورم

اما انگار چاره ای نبود از جام بلند شدم

_باشه اما خب برای یه اجرای خوب به یه موسیقی خوب نیاز دارم

سهراب_اونش بامن

بعد از جمع جدا شد و چند مین بعد بایه باند بزرگ روبایه فاصله پنج قدمی گذاشت
ویه اهنک فوق العاده شاد عربی پلی شد تو قسمتی ایستادم که همه شون به
راحتی منو میدیدن دیگه خجالتم برام مهم نبود باید بهترین رقصم رو اجرا میکردم
هماهنک با اهنک کمرم رو جلو عقب میکردم و از ریتم تند اهنک بالاتنه درشتم مثل
ژله میلرزید قلبم تند تند میزد و بچه ها سوت و دست میزدن یه قسمت اهنک سرم
رو به پایین خم کردم که همه موهام پخش شد تو صورت من به سرعت از جام
بلند شدم و به رقصیدن ادامه داد بعد پنج دقیقه اهنک تموم شد که بانفس نفس به
سهراب نگاه کردم و لب زدم

_اهنگ احمد سعیدی بگو چشمات منو دیده اروپلی کن

دستش رو روی چشماش گذاشت و اهنک پلی شد

شروع کردم به رقصیدن بچه ها با انرژی و سرخوش برام دست میزدن که به طرف
سارا و فرانک رفتم و از جا بلند شون کردم و بعد نوبت صدف بود ما چند تا دختریه
جوری مجلس و دست گرفته بودیم که بیا و ببین همه هم صدا باهم جیغ زدیم بگو
چشمات منو دیده منو پسندیده

بگو چشمات منو دیده منو پسندیده با تموم شدن اهنک روبه عرشیا لب زدم

_الان میدونی چی میچسبه و بعد یه چشمک بهش زدم که بالبخند از جاش بلند شد
و از جمع خارج شد کنار بچه هانشستم

که چند لحظه بعد عرشیا با چند تا بطری و جام کنار مون نشست که اول از همه یکی از بطری های ودکا هشتاد درصد رو برداشتم و گیلایسم رو پر کردم و بالبخند روبه جمع لب زدم

سلامتی همه اونایی که یه روزی بهم بد کردن نگاه بانگاه کامیار گره خورد تلخندی زدم و کل محتوا گیلایسم رو خوردم اما بازم پرش کردم و اینبار همراه با همشون سرکشیدم و باز این من بودم که گفتم

اینم به سلامتی اونایی که هیچوقت دوسم نداشتن

نگاه همشون رو رو خودم حس میکردم اما برام مهم نبود

پیک بعدی رو هم سریع بالا رفتم و این تا شیش پیک ادامه پیدا کرد خواستم هفتمین پیک رو بخورم که گیلایسم توسط سهراب کشیده شد بالحن کشداری که معلوم بود مست شدم بهش نگاه کردم و گفتم

چیه نترس اوردوز نمیکنم

و بعد بلند بلند خندیدم به عرشیا نگاه کردم و بهش چشمک زدم که از جیب شلوارش جعبه سیگار خوشگل و فندکش روبه طرفم پرت کرد که رو هوا قاپیدم یه نخ سیگار لای لبای رز خوردم گذاشتم و روشنش کردم اروم از جام بلند شدم و روبه بچه ها که نگاه میکردن لب زدم

فعلا میخوام قدم بزنم و بعد به عرشیا نگاه کردم به سیگار و فندک اشاره کردم

اینارو هم میبرم

وازشون دورشدم ازسیگار کام میگرفتم ودودش رو بااه بیرون میدادم به دریا که
اروم اروم بودنگاه میکردم هیچکس نمیفهمه چقدر غم تودلمه هیچکس

&حامد&

بازم ترافیک اعصابم خوردشده بوداما سعی میکردم مثل همیشه خودم روکنترل
کنم که صدای نازش روشنیدم

یاسی_اقا حامد میشه یه موزیک بذاری حداقل دیگه این صدای بوق رونشنویم؟

سرم چرخیده طرفش نگاهم قفل چشماش شد تا به امروز زیباترازچشماش هیچ
جا ندیدم جزبه جز صورتش رونگاه کردم هرکدوم از اجزای صورتش اونقدر
زیبابودکه نمیشدازش چشم برداشت

نمیدونم چقدرخیره نگاهش کردم که بالاخره خودم روجمع وجورکردم واهنگ رگ
محمدلطفی رو پلی کردم که شروع کردبه خوندن صداش برام شبیه لالایی بود
اونقدرباحساس میخوند که چشمم رودوختم بهش غرق صدای زیباش بودم که با
شنیدن صدای داد مردونه ای باحرص نگاهش کردم یه پسر ۲۷...۲۸ساله بود
بالحن بدی بهش نگاه کردوگفت

_اینجاروبادیسکواشتباه گرفتید؟جمع کنید بابا

و یه کلمه خیلی زشت روبه کاربردکه ازخشم تمام تنم به لرزه افتاد چنان دادی زدم
که سارا ازخواب پرید ویاسی شوکه نگاهم کرد

– بیناموس چه گوهی خوردی

به قیافه پسره نگاه کردم مشخص بود ازاون لات های بی سرو پاست با لحن خیلی بدی گفت

– برو بابا!!!! ته بیناموسا تویی دختر بلند میکنی اونم دوتا دوتا بعدازناموس مینالی

به یاسی نگاه کردم صورتش ازخجالت قرمز شده بود خواستم ازماشین پیاده بشم که یاسی سرشو ازپنجره بیرون برد وباصدای متحرص وبلندی گفت

یاسی– توگوه خورشی

ازاینکه بااون پسره دهن به دهن شده بود عصبی ترشده بودم که اون پسره بابیشرمی تمام گفت

– برو بابا هرجایی

چنان جیغی زد که حس کردم گلوش زخم شد باسرتقی تمام لب زد

یاسی– هووی پلشت توسرت توخشتک خودت باشه

ازاینکه بایه مرد دهن به دهن شده بود خونمومیخورد

نگاه کثیفی به یاسی انداخت وگفت

– اگه نباشه

بهش نگاه کردم بیشترازاینکه لحن حرف زدن اون نامرد عصبی باشه اروم بود وانگار لذت میبردازاینکه یاسی جوابش رومیده فقط میخواد جری ترش کنه

تابه خودم بیام یاسی خم شد و از زیر صندلیش قفل فرومون که گذاشته بودم
رو برداشت و از ماشین پرید پایین

بدون لحظه ای مکث از ماشین پیاده شدم خواست به طرف ماشین اون اشغال بره
که بازو کوچولوش روتو دستم گرفتم و کشیدم که سرش به طرفم برگشت باخشم
تو چشمای گیراش که دلموزیررو میکرد نگاه کردم و با یه تعصب خاصی سرش فریاد
کشیدم

ـ برو تو ماشین

چند لحظه تو چشمام بیحرف نگاه کرد که با پیاده شدن اون کثافت و حرفی که زد
بازوش رو باشتاب از دستم جدا کرد

دست به کمر به منو یاسی نگاه کرد و بعد تو صورت یاسی بایه نگاه کثیف زل
زد و گفت

ـ هاچه غلطی میخوای بکنی بیا ببینم دوزاری معلوم نیست تا حالا با چند نفر شبو
صبح کردی حالا واسه من شاخ شدی

حس کردم روسرم مواد مذاپ ریختن من گردن این بیشراف و نشکنم حامد نیستم
که! به گور هفت جد قبل و بعدش خندید همچین چیزی روبه یاسی نسبت داد

یاسی مثل یه اسب سرکش پرید به طرف پسر و یقه ش روتو دستش گرفت و با
حرصی که تو صداش کاملاً مشخص بود جیغ زد

یاسی ـ که من شب با این واوون صبح میکنم ارهه

اونقدر از رفتار یاسی عصبی بودم که به نگاه هیز اون بیناموس که از سرتاپاش رو برانداز میکرد بیشتر گرگرفتم

ـ شک نکن حalam دست نجستو بکش از لباسم

باکاری که یاسی کرد حس کردم چشمام از حدقه زد بیرون چنان با سرکوبی و تصویرت اون یارو که پخش زمین شد خواست بازم بزنتش که با سینه ای که از خشم تندتند بالا پایین میشد ورگ گردنی که بدجور باد کرده بود به طرفش رفتم و بایه حرکت به سمت خودم کشیدمش

چنان دادی تصویرتش زدم که حس کردم نفس کشیدن از یادش رفت

تو چشماش با خشم و عصبانیتی که خیلی کم پیش میومد نگاه کردم و باندونای کلیدشده و باخشی که از قبل بیشتر شده بود لب زدم

ـ مگه نگفتم برو تو ماشین واسه چی سلیطه بازی در میاری هاننن

داد دوم رو که تصویرتش زدم رنگ صورتش به وضوح پرید دست کوچولو سفید تپش روجلوی صورتم گرفت قبل اینکه اجازه بدم چیزی بگه باخشی که هیچ جوره نمیتونستم کنترلش کنم باتمام قدرتم دو طرف بازو رو محکم گرفتم و تصویرتش نعره زدم فریاد نه نعره اونقدر بلند که بغضش روازلبای لرزانش متوجه شدم اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم باورم نمیشد این منم همون حامدی که اوج عصبانیتش فقط یه اخم بود همین حالا دارم گلوم رو جرمیدم با همون تن صدای بلند لب زدم

جواب منو بده.....مگه لالی کی بهت گفت بری باهاش دست به یقه شی مگه کر بودی نشنیدی چی گفتم؟

میدونستم دارم خیلی تند میرم و خیلی زیاده روی کردم اما هیچ جوره نمیتونستم خودمو کنترل کنم اونقدر عصبی بودم که خودمم شوکه شده بودم سارا که از ترس یه جا میخ شده بود با ناباوری نگاهم میکرد محکم کوبیدم کنار شقیقه ش که صورتش از درد مچاله شد

با حرص تو چشمات زل زدم و با حرص و خشم گفتم

احمق

اینبار لرزیدن چونه ش رو به وضوح دیدم و دلم برای بغضش اتیش گرفت اما به جای اینکه مراعاتش روبکنم بدتر سرش داد زدم خواست خودش رواز حصار دستام ازاد کنه که بابی رحمی تمام بازوهاش رو بیشتر فشار دادم با خشم و بغض نگاهم کرد که تهدیدوار گفتم



ادامه دارد این رمان بصورت فروشی میباشد و این فایل فقط برای اینکه شما از کیفیت خوب رمان مطلع شوید و مبلغی که پرداخت میکنید مطمئن شوید که ارزش خرید دارد ارائه گردیده است . پس برای دریافت نسخه کامل این رمان از لینک های زیر اقدام فرمائید :

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 615 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/585431>

این رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

